

# سوار کار برف

داستانهایی از دیدار یار، حضرت صاحب الزمان (علیه السلام)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سوار در برف

حجازی، جمال‌الدین، ۱۳۳۲ - ، گردآورنده .  
کشیکچی / جمال‌الدین حجازی. — تهران: موعود  
عصر، ۱۳۷۸ .  
۹۴ ص.

ISBN 964-6968-3-1: ۳۰۰۰ ریال  
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا .  
۱. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ --  
مجموعه‌ها . الف. عنوان .

۸۳۳/۶۲۰۸

PIRE۲۴۹/ح۲۷۵

۱۷۷۸۸-۷۸م

کتابخانه ملی ایران

## سوار در برف

مجموعه داستان

ویراستار: پریوش دانش‌نیا

ناشر: نشر موعود (مؤسسه فرهنگی موعود عصر)

طرح جلد، صفحه‌آرایی و حروفچینی: آتلیه موعود

چاپ: پیام

نوبت چاپ: اول، تابستان ۷۸

شمارگان: ۳۰۰۰

شابک: ۹۶۴-۶۹۶۸-۰۳-۱

قیمت: ۳۰۰۰ ریال

## سخن ناشر:

«سوار در برف» عنوان دومین اثر از مجموعه داستانهای واقعی «موعود» است که به قلم چند نفر از نویسندگان برای همه نوجوانان این سرزمین نوشته شده است.

مطالعه، آثاری از این دست دریچه‌ای است به جهان پر رمز و راز معنوی برای همه جوانانی است که چشم به راه سپیده و نورند.

ناشر

## فهرست

- کشیکچی (سید جمال‌الدین حجازی)..... ۹
- من مهدی هستم (سید جمال‌الدین حجازی)..... ۱۷
- سردرد ملکه (سید جمال‌الدین حجازی)..... ۲۵
- شب خاطره (سید جمال‌الدین حجازی)..... ۳۱
- سفر غیبی (سید جمال‌الدین حجازی)..... ۴۱
- رد پا (امیرحسین مدرس)..... ۴۹
- دلواپس (عباس صالحی مدرسه‌ای)..... ۵۷
- شفای بانو (احمد شطاری)..... ۷۳
- سوار در برف (مریم نبیان)..... ۷۹
- عریضه (مرتضی مهدوی)..... ۸۵

کشیکپی

هنوز چند قدمی با مسجد فاصله داشتم که دیدم جنازه‌ای را می‌برند. وضع تابوت و چند نفری که اطرافش بودند نشان می‌داد میت از افراد سرشناس و مورد توجه نیست، بلکه از طبقه پایین و اشخاص گمنام است، چون جنازه‌اش در نهایت سادگی همراه چند تن از باربرها و کشیکچی‌های بازار تشییع می‌شد. آنچه حیرتم را برانگیخت این بود که دیدم یکی از تجار معروف اصفهان، با حال پریشان و چشم‌گریبان پشت سر تابوت می‌رود و مثل شخصی که عزیزش را از دست داده منقلب است و اشک می‌ریزد.

من او را می‌شناختم، مردی بزرگوار و مورد اعتماد و از چهره‌های مؤمن و مشهور بازار بود.

وقتی او را با آن حال افسرده و چشمان اشکبار در پی جنازه دیدم، سخت متحیر شدم و با خود گفتم اگر این میت از بستگان نزدیک وی باشد که چنین بی‌تابانه در مرگش زار می‌زند و اشک تأثر می‌افشاند، چرا جنازه را بی‌تشریفات و بدون اعلام قبلی اینطور بی‌اهمیت حرکت داده‌اند و تجار بازار و سایر آشنایان نیامده‌اند؟! و اگر میت با این بازرگان عالی مقام بستگی و



پیوندی ندارد، چرا در عزای او چنین سر از پا نشناخته و ماتم زده، سرشک غم می بارد و مثل مادر بچه مرده گریه می کند؟!

در این فکر بودم و تعجب زده می نگریستم که آن تاجر چشمش به من افتاد. وقتی مرا دید جلو آمد و با صدای شکسته و آهنگ حزینی گفت: آقا به تشییع جنازه اولیای حق نمی آید؟

سخن او چنان در قلبم تأثیر گذاشت که از مسجد رفتن و نماز جماعت منصرف گشتم و بی اختیار به طرف جنازه کشیده شدم.

من با آن بازرگان محترم در تشییع جنازه شرکت کردم و همراه باربرها و کشیکچی هایی که تابوت را بر دوش داشتند، به سمت غسلخانه حرکت نمودم.

در آن روزگار غسلخانه مهم اصفهان در محلی به نام سرچشمه پا قلعه قرار داشت که اموات را برای غسل و کفن به آنجا می بردند.

هنگامی که به غسلخانه رسیدیم من در گوشه ای نشستم و به فکر فرو رفتم.

خیلی خسته شده بودم، راه درازی را پیاده در پی جنازه پیموده بودم، در آن حال به سرزنش خود پرداختم و در دل به خویشتن نهیب زدم که چرا بدون جهت، نماز اول وقت با جماعت را در مسجد از دست دادی؟ چرا این همه رنج و زحمت بر خود روا داشتی؟ چرا به خاطر یک جمله که آن تاجر افسرده دل گفت؛ چنین بیهوده راه افتادی و دنبال تابوت دوییدی و خویش را به مشقت و سختی افکندی؟

در این اندیشه بودم که آن بازرگان نزد من آمد، کنارم نشست و گفت: از من

~~پرسیدید که این جنازه کیست؟~~

شتابزده پرسیدم: بگویند این میت کیست و شما او را از کجا می‌شناسید؟  
گفت: داستان او داستان عجیبی است و آشنایی من با وی قصه شنیدنی و  
بهت‌انگیزی دارد.

من که سخت در شگفت بودم و خیلی میل داشتم ماجرای او را بدانم  
مشتاقانه پرسیدم: قضیه چیست؟

گفت: می‌دانید که امسال برای حج و زیارت بیت الله عازم مکه شده بودم.  
جواب دادم: آری! اما، حکایت شما با این میت چیست؟

گفت: آشنایی من با او از همین سفر حج پیدا شد و عظمت مقام او را که  
بظاهر یک فرد عادی و از کشیکچی‌های شهر است، در مسیر مکه دانستم.

سپس ماجرای آن مرد و آشنایی خود را با وی چنین شرح داد:

قافله به قصد حج از اصفهان حرکت کرد. ابتدا وارد عراق شدیم تا پس از  
زیارت امام حسین، علیه‌السلام، و سایر مشاهد مشرفه رهسپار حجاز شویم.  
هنوز مسافتی تا کربلا مانده بود که تمام پولها و وسایل سفر و اشیای مورد  
نیازم مورد دستبرد واقع شد و مفقود گردید. هر چه جستجو کردم اثری از آنها  
نیافتم. وقتی وارد کربلا شدم در موقعیت دشواری قرار گرفتم. از یکسو شوق  
مکه در دل داشتم و به آرزوی دیدار کعبه و قصد حج آمده بودم، از سوی دیگر  
ادامه سفر و انجام مناسک حج برایم امکان نداشت، چون همه هزینه سفر و  
اسباب مورد نیازم به سرقت رفته بود و در کربلا هم کسی را نمی‌شناختم که از  
او پولی قرض کنم و توشه راه سازم.

خیلی متأثر شدم، در نهایت اندوه و افسردگی از اینکه تا اینجا آمده‌ام اما  
ادامه سفر و زیارت بیت الله برایم میسر نیست، در اندیشه نشستم و سخت  
مضطرب گردیدم که چه کنم و برای حل این مشکل به کجا پناه ببرم؟

از کربلا به نجف رفتیم. شبی تنها از نجف خارج شدم و راه کوفه در پیش گرفتم تا مسجد کوفه را زیارت کنم.

تاریکی شب همه جا را پوشانده بود، من تنها و غمزده راهی بیابان شدم و همچنان در اندیشه سرنوشت خویش بودم و پریشان حال و افسرده دل، سر به زیر و نگران گام بر می داشتم که ناگهان دیدم سواری در کمال شکوه و بزرگی در برابرم پیدا شد. همه جا روشن گردید، گویی یکباره نورباران شده بود، وقتی جمال و چهره پرفروغش را نگریستم، اوصاف و نشانه‌هایی را که برای امام زمان حضرت صاحب الامر، علیه السلام، بیان شده، در آن بزرگوار مشاهده نمودم.

آنگاه نزدیک من ایستادند و فرمودند: چرا اینطور افسرده حالی؟

عرض کردم: مسافرم، خستگی راه سفر دارم.

فرمودند: اگر سببی غیر از این دارد بگو.

چون دیدم آن بزرگوار اصرار دارند که سرگذشتم را شرح دهم، ماجرای

خود را بیان کردم و سبب ناراحتی و تأثرم را عرضه داشتم.

در این هنگام شخصی را به نام هالو صدا زدند. بی درنگ مردی نمود پوش

در لباس کشیکچی‌ها پیدا شد. من یادم آمد در بازار اصفهان نیز یکی از

کشیکچی‌ها که اطراف حجره‌ام رفت و آمد داشت، اسمش هالو بود. وقتی آن

شخص جلو آمد، بدقت در وی نگریستم، متوجه شدم همان هالوی اصفهان

خودمان است که مدتهاست او را می شناسم.<sup>۲</sup>

حضرت رو به او نموده و فرمودند: اسباب سرقت شده‌اش را به او برسان و او

را به مکه ببر و بازگردان.

این جمله را فرمودند و رفتند. سپس آن شخص با من قرار گذاشت که

ساعت معینی از شب در محل خاصی حاضر شوم تا وسایل گمشده‌ام را تحویلیم دهد.

در وقت قرار به وعده گاه آمدم، او نیز حاضر شد و اسباب و کیسه پولها را که به سرقت رفته بود، به دستم داد و گفت: درست ببین، قفل آن را باز کن و آنچه را داشتی بدقت بنگر تا بدانی که صحیح و سالم تحویل گرفته‌ای.

من به بررسی وسایل و شمارش پولها پرداختم، همه آنها سالم و درست بود و هیچ کم و کاستی نداشت. آنگاه زمان و مکان دیگری را تعیین کرد و گفت: اکنون برو و این اثاث را به کسی بسیار و موقع مقرر، در میعادگاه حاضر باش تا تو را به مکه برسانم.

زمان وعده فرا رسید و من در محل قرار حضور یافتم. وی نیز آمد و گفت: پشت سرم حرکت کن. او به راه افتاد و من در پی اش قدم برداشتم، اما هنوز بیش از چند گام نرفته بودم که ناگهان خود را در مکه یافتم.

در مکه از من جدا شد و هنگام خداحافظی، مکانی را تعیین نمود و گفت: بعد از اعمال و مناسک حج به آنجا بیا تا تو را برگردانم، اما اهل قافله و دوستانت را که دیدی پرده از این راز بر ندار و اسرارمان را فاش نساز، فقط به آنها بگو همراه شخصی از راهی نزدیکتر آمدم.

بعد از مناسک حج در محلی که قرار گذاشته بودیم؛ حاضر شدم، او نیز به سراغم آمد و به همان کیفیت سابق با طی الارض مرا به کربلا برگرداند. عجیب این است که گرچه در موقع رفتن و برگشتن با من صحبت‌هایی داشت و بنرمی و ملایمت سخن می‌گفت، ولی هر گاه خواستم بپرسم آیا شما همان هالوی/ اصفهان ما هستید یا نه؟ عظمت و هیبتش مانع می‌شد و بیمی در دلم می‌افتاد که از طرح این پرسش عاجز می‌ماندم.

هنگامی که خواست از من جدا شود گفت: آیا بر تو حق دوستی و محبت دارم؟

جواب دادم: بله، شما درباره من نهایت لطف و مرحمت را ابراز نمودید. گفت: از تو خواسته‌ای دارم که امیدوارم هر زمان وقتش رسید، انجام دهی. این جمله را گفت و با من وداع کرد و رفت.

روزها سپری شد و ایامی گذشت، سفر ما با تمام خاطرات معجزه‌آسا و بهت‌انگیزش به پایان رسید و سرانجام وارد اصفهان شدیم.

پس از استراحت کوتاهی دید و بازدیدها شروع شد. نخستین روزی که به حجره بازار رفتم، جمعی به دیدارم آمدند، در این موقع دیدم همان شخص عالیمقام و صاحب کرامت وارد شد. اما همین که خواستم به احترامش برخیزم و به خاطر عظمتی که از او مشاهده کرده بودم تجلیل و اکرامش نمایم، با اشاره ممانعت کرد و دستور داد چیزی اظهار نکنم و کسی را از سرش آگاه نسازم. بعد یکسره به قهوه‌خانه رفت، در ردیف دیگران نشست و مانند سایر کشیکچی‌ها قلیانی کشید و چای خورد.

وقتی خواست برود نزد من آمد و آهسته زیر گوشم گفت: فلان روز دو ساعت قبل از ظهر مرگم فرا می‌رسد و از دنیا خواهم رفت، تو در همان ساعت بیا و کفن و دفنم را به عهده بگیر. ضمناً داخل صندوقی که در منزل دارم هشت تومان پول همراه کفنم هست، کفن را بردار و آن هشت تومان را برای غسل و دفنم خرج کن.

این سخن را گفت و رفت. من شگفت زده بر جای ماندم و تأثیری نمی‌بخته با حیرت در جانم فرو ریخت.

روزی که او تعیین کرده و از مرگش خبر داده بود، همین امروز است.

ساعت به ظهر مانده در بازار به محل مقرر رفتم و دیدم جان به جان آفرین تسلیم کرده و از دنیا رفته است. چند تا از کشیکچی‌ها اطرافش جمع شده بودند. به خانه‌اش رفتم و صندوقی را که نشانی داده بود گشودم، دیدم کفنی با هشت تومان پول در آن نهاده شده، آنها را برداشتم و همانگونه که وصیت کرده بود به انجام کارهایش پرداختم. اکنون هم جنازه‌اش را تشییع کرده و برای دفنش مهیا شده‌ام، حال به نظر شما چنین شخصیتی از اولیاءالله نیست؟! آیا مرگ او اندوه و تأثر ندارد و نباید در عزایش اشک ماتم ریخت و سرشک حسرت بارید؟!!

\* \* \*

این قضیه را مرحوم «شیخ علی اکبر نهاوندی» از عالم نامی مرحوم آقا «جمال الدین اصفهانی» نقل کرده و در کتاب «عبقری الحسان» ثبت نموده است.

پی نوشتها:

۱. کشیکچی به معنای مراقب و نگهبان است و سابقاً کسانی را که به کار حفاظت از خانه‌ها و مراقبت از بازار و مغازه‌های شهر مشغول بودند، کشیکچی می‌گفتند.
۲. برخی از معانی کلمه هالو عبارتند از ساده دل، سلیم، بی‌خبر و خوش‌باور، از این رو شخص سلیم النفس و ساده دل را هالو گویند. فرهنگ معین، ج ۴، ص ۵۰۹

من مهدی هستم

سالها پیش، در شهر دمشق، پایتخت کشور سوریه زندگی می‌کردم. کارم عبا بافی بود و از این طریق امرار معاش می‌نمودم. سن زیادی نداشتم. جوانی بود و غفلت و دوستانی که در ساعات فراغت با آنان سرگرم تفریح می‌شدم و به لهو و لعب می‌پرداختم. ما از گناه پروایی نداشتیم و فکر و ذکرمان خوشگذرانی و هوسرانی بود.

آن روز جمعه بود و من به شیوهٔ همیشگی با دوستان همفکر گرد آمدیم و دسته جمعی مشغول لهو و لعب شدیم. میل به میگساری و عیاشی در ما تمامی نداشت. ناگهان در اوج خوشی و غفلت، احساسی غریب بر وجودم مستولی شد. گویی، از خوابی سنگین بیدار شده بودم، بر خویشتن نهیب زدم: تو برای این سرگرمیها و هوسبازیها آفریده شده‌ای!؟

همان جا خداوند قلبم را تکان داد، مرا متنبه ساخت و پلیدی گناه و زشتی اتلاف عمر و بیهودگی و بی‌بند و باری را برآیم آشکار نمود و از تیرگی باطن نجاتم داد.

در پی این دگرگونی روحی و تحول فکری بی‌درنگ برخاستم، پیاله شراب



و بزم عیش و بساط گناه را ترک کردم و از رفقا و جمعشان گریختم. هر چه دوستان هم پیاله و رفیقان سفرهٔ انس دنبالم دویدند اعتنایی نکردم تا مایوس شدند و از من دل بریدند. جمعه بود و روز عبادت، وقت توبه بود و هنگام ندامت. تصمیم گرفتم به مسجد بروم و انقلاب درونی و بارقه‌های معنوی را با حال و هوای خانهٔ خدا و فضای ملکوتی آن در هم آمیزم. از این رو راهی مرکز شهر شدم و به طرف مسجد جامع دمشق حرکت کردم. مسجد دمشق، بزرگ‌ترین و عظیم‌ترین مسجد کشورهای اسلامی است که ولید بن عبد الملک بن مروان در سال ۸۷ یا ۸۸ قمری بنای آن را آغاز کرد و به جامع اموی نیز شهرت دارد.

وقتی وارد مسجد شدم، دیدم شخصی در کرسی خطابه قرار گرفته و برای مردم سخنرانی می‌کند. قدری جلو تر رفتم و به سخنانش گوش دادم، او دربارهٔ حضرت مهدی، علیه‌السلام، صحبت می‌کرد و زمان ظهورش را شرح می‌داد.

خوب که متوجه مطالب خطیب شدم، به آنچه درباره صاحب‌الزمان، علیه‌السلام، می‌گفت گوش جان سپردم و به گفته‌هایش دل دادم. حالت عجیبی به من دست داد. احساس کردم امام زمان را خیلی دوست دارم. یکباره مهرش در جانم ریخت و قلبم سرشار از محبت او گردید. آن روز گذشت. در پی آن سیر نفسانی و تحول روحی لهو و لعب را ترک کردم، دست از گناه شستم، گرد معصیت از صفحهٔ دل زدودم و آرامش خاطر یافتم.

اما سوز دیگری در درونم بر پا گردید، چیزی که وجودم را تسخیر کرد و ن سعلهٔ فروزنده‌ای جانم را مشتعل ساخت. آن سوز، سوز محبت بود و آن

شعله، بارقه‌های امید و آتش عشق به وصال محبوب.

مهر حضرت مهدی، علیه‌السلام، و عشق دیدار او و امید لقای آن مهر تابان و جلوۀ پر فروغ یزدان، در ژرفای قلبم موج می‌زد. روز به روز علاقه و اشتیاقم بیشتر می‌شد و چنان شیفته وصال دلدار گردیدم که در تمام سجده‌هایم او را طلب می‌کردم و هرگز سجده‌ای نرفتم که از درگاه خداوند سبحان دیدار امام زمان را درخواست نکنم و لقایش را نجویم.

یک سال گذشت. در طول این دوازده ماه هرگز از یاد محبوبم غافل نماندم. همواره در پی او می‌گشتم و اشک فراق می‌ریختم، در خلال دعاها و عبادت‌هایم توفیق دیدار او را از پروردگار می‌خواستم و هر بار در سجود به درگاه خدا می‌نالیدم و با تمام وجود تشرف به خدمت حضرتش را مسئلت می‌نمودم.

روزها و شبها بدین منوال سپری می‌شد تا آنکه یک شب در مسجد جامع دمشق، نماز مغرب را به جا آوردم و سپس مشغول نماز مستحبی شدم. بعد از فراغ به حال خود نشسته بودم که ناگهان احساس کردم دستی روی شانهام قرار گرفت. تکانی خوردم و صورتم را برگرداندم، آقای را دیدم پشت سرم نشسته و دستش را بر شانهام نهاده، بی مقدمه به من فرمود: «فرزندم خدا دعایت را اجابت نمود، چه می‌خواهی؟»

برگشتم و لحظه‌ای به او خیره شدم، عمامه‌ای همانند عمامه مردم غیر عرب و جامه‌ای گشاد و بلند از پشم شتر به روی لباسهایش در برداشت. پرسیدم: شما کیستید؟

با لحن ملایم و آهنگ دلپذیری فرمود:

«من مهدی هستم.»

بی درنگ دست آن حضرت را بوسیدم و گفتم: همراه من به خانه‌ام تشریف بیاورید و منت نهاده با قدم مبارکتان سرای مرا منور سازید.  
 آقا در کمال مهربانی و نهایت بزرگواری دعوت مرا پذیرفتند و فرمودند:  
 «بله، خواهم آمد.»

سپس در خدمت مولی رهسپار منزل شدم. وقتی حضرت درون خانه تشریف آوردند، دستور دادند جایی را برایم اختصاص بده که تنها باشم و هیچ کس غیر از خودت بدان راه نیابد. من اتاقی را مخصوص آن حضرت قرار دادم و خود نیز گوش به فرمانش کمر خدمت بستم تا هر چه فرماید انجام دهم و جانم را از سرچشمه زلال هدایت و معارف روح پرور ولایتش سیراب سازم.  
 حضرت بقیه الله، علیه السلام، یک هفته در خانه‌ام ماندند و به تعلیم و تربیت و ارشادم بذل عنایت نمودند. در مدت این هفت شبانه‌روز اذکار و اورادی به من آموختند و فرمودند: «دعای خود را به تو یاد می‌دهم که هر روز بخوانی و ان شاء الله بدان مداومت نمایی.» آنگاه چنین توصیه کردند: «یک روز را روزه می‌داری و یک روز را افطار می‌کنی، هر شب پانصد رکعت نماز می‌خوانی و به بستر استراحت نمی‌روی مگر خواب بر تو غلبه کند.»  
 من با شوق فراوان دستورالعمل و برنامه‌ای را که حضرتش تعلیم نمودند پذیرفتم و به انجام آن پرداختم هر شب پشت سر امام زمان، علیه السلام، می‌ایستادم و پانصد رکعت نماز به جا می‌آوردم، هرگز عبادت را ترک نمی‌کردم و به بستر نمی‌رفتم مگر وقتی که خواب بر من غالب می‌شد و بی‌اختیار خوابم می‌برد.

سرانجام پس از یک هفته اراده رفتن نمودند و به من فرمودند: «حسن از ~~الله~~ بعد با هیچ کس رفاقت و همنشینی نکن، زیرا آنچه آموختی برای

رستگاری و برنامه زندگی ات کافی است و به دیگری احتیاج نداری هر مطلب و سخنی نزد هر که باشد، از آنچه در محضر ما به دست آوردی پایین تر است و از حقایق و معارفی که از ما به تو رسیده، کمتر است، بدین خاطر زیر بار منت هیچ کس نرو و از احدی راه مجو که فایده‌ای ندارد و به حالت سودی نبخشد.»

عرض کردم: اطاعت می‌کنم، گوش به فرمان شما هستم و آنچه را دستور دادید مو به مو انجام خواهم داد. آنگاه حضرت از منزل بیرون رفتند و من نیز پشت سر ایشان خارج شدم تا با امام زمانم خدا حافظی کنم و آن بزرگوار را بدرقه نمایم. اما همین که در آستانه در قرار گرفتم مرا نگه داشتند و فرمودند: «از همین جا». من همان جا کنار در ایستادم امام تشریف بردند و نگاه من بدرقه راهشان بود تا از نظرم ناپدید شدند.

\*\*\*

این ماجرا مربوط به شخصی است که «حسن عراقی» نام داشت. او در زهد و معنویت به جایی رسید که همردیف بزرگان عصر خویش قرار گرفت و از جهت عبادت و معرفت و نیل به مقامات معنوی و کمالات روحی نامور گردید، وی حدود یکصد و سی سال در این جهان زیست و در مصر مدفون گردید.

عبدالوهاب شعرانی، صاحب کتاب «یواقیت و جواهر» پس از گزارش این رویداد گوید: «حسن عراقی که به سعادت ملاقات امام عصر علیه السلام، نایل آمد، گفت: من از حضرت مهدی، علیه السلام، پرسیدم: چند سال از عمر شما می‌گذرد؟

فرمودند: «فرزندم، اکنون ششصد و بیست سال از عمر من سپری شده است.» سرگذشت حسن عراقی را دانشمندان شیعه و غیر

شیعه نوشته‌اند، از جمله حدیث نگار بزرگ قرن سیزدهم مرحوم نوری طبرسی آن را در دو کتاب ارزشمند «کشف الاستار» و «النجم الثاقب» ثبت نموده است.

سرگرد ملکہ

سردرد «ملکه» شدید شده بود و هر چه از شب می‌گذشت بر شدتش افزون می‌گشت. «ملکه» آن شب را با درد و رنج سپری کرد و ناله زد و اشک ریخت. بالاخره صبح سه‌شنبه، اشعه خورشید تاریکی شب را درید و صفحه زمین را روشن ساخت اما بانو هر دو چشمش را از دست داد و بر اثر یک بیماری مرموز بکلی نابینا شد. بانو سخت متأثر گردید، دیگر هیچ چیز را نمی‌دید. از غم کوری، سردرد را فراموش کرد. نمی‌دانست آیا دیدگانش قابل معالجه است و درمان می‌پذیرد یا خیر؟

سید محمد سعید افندی که خود از استادان و سخنوران عامه در نجف به شمار می‌رفت و در مدرسه‌ای نزدیک باب وادی السلام تدریس می‌نمود، گوید: شوهر این زن ملا امین، در کتابخانه حمیدی با من همکاری داشت. او روز سه‌شنبه نزد من آمد و با افسردگی و پریشانی، حادثه نابینا شدن همسرش را برایم شرح داد و گفت: دیشب بعد از یک سردرد شدید و طولانی هر دو چشم «ملکه» کور شده و هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌بیند. من از این پیشامد اظهار تأثر کردم و گفتم: «اگر شفای همسرت را می‌خواهی امشب او را در حرم مطهر حضرت مرتضی علی، علیه‌السلام، ببر و به حضرتش توسل

جوی و شفای وی را طلب کن و آن بزرگوار را در درگاه الهی واسطه قرار بده، شاید خداوند به برکت امیرالمؤمنین، علیه السلام، شفایش بخشد.»

شب چهارشنبه فرا رسید، «ملکه» همچنان دردمند و مضطرب بود، با آنکه می خواستند او را به حرم شریف مولا برده و متوسل شوند، اما از شدت درد و ناراحتی، چنان بی تاب و نا آرام بود که از تشریف و زیارت منصرف گردیدند.

پاسی از شب گذشت، هنوز زن بیچاره ناله می کرد و درد می کشید. بی قراری او، آرامش دیگران را نیز بر هم زده بود. همه متأثر و ناراحت بودند.

اواخر شب، اندکی آرام گرفت و ساعتی به خواب رفت. اما چیزی نگذشت که از خواب پرید و اظهار خرسندی نمود. خواب عجیبی دیده بود. او با خوشحالی و انبساط خاطر، رؤیای نویدبخش و اعجاز آمیزش را تعریف کرد و گفت:

در خواب دیدم، شوهرم با خانمی به نام زینب، مرا برای رفتن به حرم حضرت امیر علیه السلام، و زیارت مرقد مطهر آن بزرگوار کمک نمودند. همراه آن دو حرکت کردم تا مشرف شوم و توسل بجویم. در راه، مسجد بزرگ و با عظمتی دیدیم که مملو از جمعیت بود. تصمیم گرفتیم به آن مسجد برویم و ببینیم چه خبر است.

وقتی وارد مسجد شدم، صدای مردی را شنیدم که از میان انبوه جمعیت مرا شناخت و خطاب به من فرمود: «مترس و نگران نباش، ان شاء الله هر دو دیده ات شفا می یابد.»

من که نابینا بودم و هیچ کس را نمی دیدم، بعد از شنیدن این صدا، سیدم: «شما کیستید؟ خدا در وجودتان برکت افزایش دهد.»

~~ایشان فرمودند: «انا المهدي، من صاحب الزمان، مهدی هستم» ملکه~~



رؤیای مسرت بخش خود را بدین گونه ادامه داد و گفت: «در این هنگام با خوشحالی از خواب پریدم و احساس کردم نشاط روحی و لذت خاصی وجودم را فرا گرفته است. سپس بی صبرانه در انتظار طلوع خورشید نشستم تا برای زیارت و توسل شرفیاب شوم.»

خورشید بامداد چهارشنبه از افق سرزد و برای آن بانوی دردمند و نابینا، گرمی، شادی و نشاط زاید الوصفی به ارمغان آورد. آن روز، سوم ماه ربیع الاول سال یکهزار و سیصد و هفده هجری بود که ملکه با شوهرش همراه عده زیادی از زنان به راه افتادند.

اما قبل از زیارت مرقد امیرمؤمنان، علیه السلام، به طرف خارج شهر حرکت کردند تا به جایگاهی که مقام حضرت مهدی علیه السلام، گفته می شود مشرف شوند و توسل جویند.

آنها دسته جمعی شهر را پشت سر نهادند و راهی مقام صاحب الزمان، علیه السلام، شدند. این مقام که داخل وادی السلام است، بیرون نجف قرار گرفته و صحن و گنبدی دارد و محرابی که به حضرت مهدی، علیه السلام، منسوب است.

وقتی به مقام رسیدند، «ملکه» به تنهایی وارد شد، میان محراب نشست و با حال عجیبی به توسل و دعا پرداخت. او سخت منقلب بود.

از سوز دل ناله می کرد، مثل ابر بهار اشک می ریخت، با صدای بلند گریه می کرد، آنقدر گریست و زاری نمود که بی حال بر زمین افتاد و از هوش رفت. زنان همراهش که از دور مراقب وی بودند و وضعش را نظاره می کردند، دورش را گرفتند و منتظر ماندند تا به حال طبیعی برگردد. ناگهان ملکه به هوش آمد و اطرافش را نگریست. او شفا یافته بود و همه جا را می دید. زنهای

عرب، با مشاهده این کرامت هلهله کنان غریو شادی سردادند.

«ملکه» گفت: «وقتی از حال رفتم و بیهوش افتادم، دو مرد بزرگوار را دیدم که نزد من آمدند یکی از آن دو، سن بیشتری داشت. آن آقای که سنش زیادتر بود، جلو قرار داشت و آن دیگری که جوان بود پشت سر او ایستاده بود. او که سن بیشتری داشت، رو به من نمود و فرمود: «نترس، بیم نداشته باش»

از ایشان پرسیدم: «شما کیستید»

فرمودند: «من علی بن ابی طالب هستم و این شخصی که پشت سرم ایستاده، فرزندم مهدی است.» سپس حضرت علی، علیه السلام، بانویی را که آنجا نشسته بود، به نام خواندند و فرمودند: «ای خدیجه! برخیز و دستت را بر دو چشم این زن بیچاره بکش.»

آن بانو به فرمان امام بی درنگ برخاست نزد من آمد، دستش را روی دیدگانم کشید که ناگهان به هوش آمدم و حال طبیعی ام را باز یافتم. وقتی به خود آمدم متوجه شدم، شفا پیدا کرده ام و دیدگانم پر نور و سالم و از سابق بیناتر شده اند و همه جا را بهتر از اول می بینیم. آنگاه دیدم زنها دورم را گرفته و هلهله کنان، فریاد شادی بر آوردند.»

«ملکه»، شفا پیدا کرد او با توسل به امام عصر مورد لطف حضرت بقیه الله، علیه السلام، قرار گرفت، و از کوری نجات یافت.

پس از ظهور این کرامت، «ملکه» با شوهر و زنان همراهش در حالی که آهنگ درود بر محمد و آل محمد، صلی الله علیه و آله، سر می دادند رهسپار نجف شدند تا تربت پاک و مرقد تابناک حضرت امیر مؤمنان، علیه السلام، را زیارت کنند.

**شب خاطرہ**

این حکایت، سرگذشت تشرّف یکی از اهالی نجف اشرف است که فردی معمولی و بقالی عادی، اما وارسته و پرهیزکار است.

یکی از بزرگان حوزه علمیه نجف که خود گزارشگر این داستان است می‌گوید: در سال هزار و دویست و هفتاد و پنج هجری، برای تحصیل علوم دینی رهسپار نجف شدم. وقتی در آنجا اقامت گزیدم از مردمان عالم و صاحب‌نظر و برخی پارسایان اهل دیانت، پیوسته ماجرای شخصی را می‌شنیدم که به دیدار مولایمان امام منتظر، علیه‌السلام، توفیق یافته و به محضر آن بزرگوار شرفیاب گردیده است.

من در جستجوی آن شخص بر آمدم تا آنکه او را شناختم. وقتی با وی آشنا شدم، او را مردی شایسته و درستکار یافتم. اهل تقوا و دیانت بود. به همین خاطر، اشتیاق فراوانی داشتم که ساعتی در گوشه خلوتی، با او بنشینم تا داستان تشرّفش به حضور صاحب‌الزمان، علیه‌السلام، را سؤال کنم، و از زبان خودش بشنوم که چگونه به دیدار مولایمان حضرت حجت روحی فداه نایل شده است.

از این رو مکرر به نزدش می‌رفتم. با او سلام و احوالپرسی می‌کردم. گاهی چیزی می‌خریدم تا به بهانه خرید، بیشتر با وی مأنوس‌گردم. کم‌کم آشنایی ما بیشتر شد تا آنکه دوستی و موذتی بین ما پدید آمد؛ و تمام اینها را مقدمه قرار دادم تا بتوانم گزارش شرفیابی‌اش را به خدمت مولا بشنوم.

خبری که بسیار مایل بودم از خود او دریافت نمایم و می‌خواستم جریان تشریفش را مستقیماً از دو لب خودش بشنوم.

مدتی بدین منوال گذشت، تا آنکه در یک شب چهارشنبه تصمیم گرفتم برای انجام اعمال مسجد سهله، بدان مکان مقدس مشرف شوم و نماز و دعاهای مربوط به مقامات شریفه آنجا را به جا آورم.

هنگامی که جلوی مسجد رسیدم؛ همان شخص مورد نظر را دیدم. فرصت را غنیمت شمردم و از او خواستم آن شب را با من بماند. وی نیز خواهش‌ها را پذیرفت. از همان جا همراه هم بودیم تا آنکه اعمال مربوط به مسجد سهله را انجام دادیم.

وقتی از نماز و دعاهای آنجا فراغت یافتیم، طبق روش مرسوم در آن زمان، به طرف مسجد کوفه راه افتادیم؛ زیرا قسمت عمده ساختمانهای جدید مسجد سهله هنوز تأسیس نشده بود و خادمان و امکانات لازم را نداشت.

چون به مسجد اعظم کوفه رسیدیم، نخست جایی برای ماندن تدارک دیدیم؛ سپس بعضی از اعمال را که مخصوص آن مکان شریف بود به جا آوردیم. آنگاه من درباره تشریف او به محضر امام عصر، علیه‌السلام، پرسیدم، و از وی ملتمسانه خواستم که قصه شرفیابی‌اش را به حضور ولی‌الله الاعظم، ~~بنوعی بقیة الله~~ ارواحنا فداه، به‌طور مفصل برایم شرح دهد.

عصر سه‌شنبه بود. نزدیک غروب، طبق عادت هر هفته، پیاده به راه افتادم. زمستان بود، ابرهای زیادی آسمان را پوشانده بود و باران ملایمی می‌بارید؛ با آنکه هنوز خورشید غروب نکرده بود، هوا تاریک شده بود و ابرهای تیره نمی‌گذاشتند نور آفتاب بر زمینیان بتابد.

من با اطمینان به اینکه امشب هم مثل هر هفته، مردم به مسجد سهله خواهند آمد، حرکت کردم. داستان تشرّف من به مسجد سهله از آنجا شروع شد که مکرّر از مردم بیدار دل و اهل معرفت شنیده بودم که هر کس چهل شب چهارشنبه، پی در پی، به نیت دیدار امام منتظر، علیه‌السلام، به آن مکان مقدّس مشرف شود و اعمال آن را انجام دهد به زیارت حضرت صاحب‌الزمان، ارواحنا فدا، موفق می‌گردد، و شنیده بودم که این مطلب، بارها تجربه شده است.

و این چنین من نیز مشتاق دیدار و دل‌باخته زیارت او شدم؛ از این رو تصمیم گرفتم در هر شب چهارشنبه، به مسجد سهله مشرف شوم و اعمال مخصوص را بجا آورم تا بالاخره سعادت ملاقات حضرت بقبه‌الله، علیه‌السلام، نصیبم گردد.

در پی این تصمیم، کار را شروع کردم و تا امشب، نزدیک یک سال است که به عشق زیارت مولایم حضرت مهدی، علیه‌السلام، هر هفته به مسجد سهله مشرف شده، سپس چنانکه مرسوم است به مسجد کوفه رفته‌ام و شب را تا صبح، به انجام اعمال و خواندن دعاهاى آنجا گذرانده‌ام.

در طول این یک سال، هیچ مانعی نتوانسته مرا از مقصودم باز دارد، نه شدت گرمای تابستان، نه سختی سرمای زمستان، نه بارش باران و نه غیر آن، هیچ کدام مانع از کارم نشده‌اند؛ و من پیوسته به شوق دیدار محبوبم و به

عشق وصال مولایم غروب روز سه‌شنبه، پیاده از نجف به سوی این دو جایگاه مقدّس حرکت نموده با دلی سوخته و قلبی شکسته، به درگاه خدا روی آورده و به رحمت بی‌پایانش پناهنده شده‌ام تا به زیارت امام زمانم نایل گردم.

آن روز هم به عادت همیشه، از نجف بیرون آمدم و بدون توجه به سردی هوا و بارش باران، راه افتادم.

وقتی رسیدم، خورشید غروب کرده بود. تاریکی شدیدی همه جا را گرفته بود؛ باران تندی می‌بارید و چنان پی در پی رعد و برق می‌زد که گویی می‌خواست آسمان را از جا برکند.

وارد مسجد شدم اما هیچ کس را ندیدم، حتی خادمی که معمولاً شبهای چهارشنبه می‌آمد، آن شب نیامده بود.

گویی خادم هم می‌دانست که در آن هوای سرد و بارانی، کسی نخواهد آمد، وقتی میان آن مسجد تاریک، خود را تنها یافتم، بی‌اختیار دچار وحشت شدم؛ ترس عجیبی وجودم را پر کرد؛ از یک طرف تاریکی شدید هوا و غرش آسمان و از طرف دیگر؛ تنهایی و غربت در وسط بیابان، دلهره و اضطراب زیادی در من پدید آورد.

با خود گفتم: خوب است نماز مغرب را بخوانم، اعمال اینجا راهم بسرعت انجام دهم و هر چه زودتر خود را به مسجد کوفه برسانم. پس از آن تلاش کردم تا ترس و وحشت را از خود دور کنم و برای این کار به قصد ادای فریضه مغرب برخاستم. نماز مغرب را خواندم، آنگاه اعمال مسجد سهله را به جا آوردم؛ اما وقتی مشغول نماز شدم، توجهم به سمت مقام شریف که معروف به «مقام صاحب‌الزمان، علیه‌السلام» بود و روبروی من قرار داشت، جلب شد؛ ~~هم آن مکان مقدّس کاملاً روشن است و صدای قرائت شخصی را که در آنجا~~

نماز می خواند، شنیدم. از این رو، آرامش یافتم و اطمینان خاطر پیدا کردم؛ چون با خود پنداشتم حتماً قبل از من هم بعضی از زائران آمده و در مقام شریف مشغول نماز شده اند؛ اما من به هنگام ورود غفلت داشتم و آنها را ندیده ام، پس مطمئن شدم که تنها نیستم؛ به همین خاطر وحشت و ترسم ریخت؛ قلبم آرام گرفت؛ بی دغدغه، دعاها را بعد از نماز را که در اثر مداومت و تکرار زیاد حفظ شده بودم؛ خواندم و عباداتم را مثل همیشه به طور کامل به پایان رساندم.

سپس متوجه مقام شریف شدم. از جای برخاستم، به طرف مقام صاحب الزمان، علیه السلام، رفتم. وقتی وارد مقام شدم، نور زیاد و روشنایی خیره کننده ای دیدم؛ اما هیچ چراغی وجود نداشت و من از اندیشه در این باره بکلی غافل بودم که چطور، بدون آنکه چراغی روشن باشد، این فروغ و نور عجیب همه جای مقام شریف را روشن ساخته است. آنگاه سید بزرگوار و با مهابتی را در سیما و لباس اهل علم دیدم که ایستاده و مشغول نماز است، بی اختیار به سوی او کشیده شدم؛ جذبه خاصی داشت؛ کشش معنوی و فروغ چهره تابناکش، دلم را ربود؛ عظمت و ابهتش قلبم را تسخیر نمود. از دیدن او بسیار شادمان گشتم.

نخست گمان کردم از زائران غریبی است که از نجف آمده؛ زیرا در نگاه اول دانستم وی از ساکنان نجف اشرف است. سپس طبق دستور که در آن مقام شریف، حضرت صاحب الزمان، ارواحنا فداه، باید زیارت شود، شروع کردم به زیارت مولایمان حضرت حجت، علیه السلام، بعد هم نماز زیارت را خواندم. وقتی فراغت یافتم، تصمیم گرفتم با آن آقا، درباره رفتن به مسجد کوفه صحبت کنم و از او بخواهم که با هم به آنجا برویم اما بزرگی و عظمت ایشان



مرا تحت تأثیر قرار داد و ابهتش چنان بود که نتوانستم براحتی با وی گفتگو کنم.

در همین حال نگاهم به بیرون از مقام شریف افتاد. خوب به یاد دارم که هوا بشدت تاریک بود؛ صدای غرش آسمان را می شنیدم؛ پی در پی آهنگ کوبندهٔ رعد همه جا را پر می کرد، صدای ریزش باران به گوش می رسید، باران تندی می بارید.

در این هنگام آن بزرگوار، با چهره‌ای کریمانه، نگاهی مهربان و لبهایی پر جاذبه که تبسمی دلنشین بر آن نقش بسته بود، در کمال رأفت و عطوفت رو به من کرد و با آهنگی ملایم و دلپذیر به من فرمود: دوست داری به مسجد کوفه بروی؟

عرض کردم: بله آقای من، روش ما اهل نجف همین است که وقتی اعمال اینجا را انجام دادیم، به مسجد کوفه می رویم و بقیهٔ شب را تا صبح در آنجا می مانیم؛ زیرا در مسجد کوفه عده‌ای ساکن‌اند، خدمتگزاران هم از زائران پذیرایی می کنند، آب هم هست. وقتی این جمله را گفتم آقا برخاستند و به من فرمودند: برخیز تا با هم برویم.

من بسیار خوشحال شدم، فوراً برخاستم و همراه ایشان از مسجد سهله خارج شدم.

شادمانی و نشاط عجیبی داشتم. همراهی و هم صحبتی با آن بزرگوار، سرور و خوشی بی سابقه‌ای در من پدید آورده بود. وقتی همگام با آقا روانه شدم، دیدم فضا بخوبی روشن است. هوا بسیار مطبوع و دلپذیر و زمین کاملاً خشک است. من در خدمت ایشان، روشنی فضا و خشک بودن زمین را ~~بی دیدم و ملایمت و لطافت هوا را بخوبی احساس می کردم؛ اما بکلی غفلت~~

داشتم از اینکه چند دقیقه پیش، دیده بودم هوا کاملاً تاریک است و باران بشدت می بارد.

خلاصه در چنین حالی، قدم زدیم تا به در مسجد کوفه رسیدیم، در تمام طول مسیر، آن بزرگوار، که جانم فدایش باد، همراهم بود و من در نهایت نشاط و شادمانی، از گفتگو با ایشان لذت می بردم؛ ایمنی و اطمینان خاصی پیدا کرده بودم و همراه بودن و مصاحبت با حضرتش، امنیت و آرامش و سروری وصف ناپذیر در من پدید آورده بود؛ از همه عجیب تر اینکه، در تمام راه، نه تاریکی و ظلمت دیدم، نه ریزش باران.

وقتی جلوی مسجد کوفه رسیدیم، دیدم در مسجد بسته است، من چند ضربه ای به در کوبیدم تا کسانی که داخل مسجدند، در را باز کنند.  
پس از چند دقیقه، صدای خادم را شنیدم که پرسید: کیست در می زند؟  
گفتم: در را باز کن.

بالحنی اعتراض آمیز و با تعجب، فریاد زد: در این هوای تاریک و باران شدید، از کجا آمده ای؟  
گفتم: از مسجد سهله آمده ام.

وقتی خادم در را گشود، برگشتم و به سوی آن سید عالی مقام و آقای بزرگوار متوجه شدم تا به ایشان تعارف کنم که بفرمایند و وارد شوند اما او را ندیدم.

در همین لحظه بود که یکباره همه جا را تاریک یافتم. گویی ظلمتی شدید تمام دنیا را گرفته است؛ باران هم بر سر و صورتم فرو می ریخت، حال عجیبی پیدا کردم، از خود بی خود شده، سر از پای نشناخته، سراسیمه، به این طرف و آن طرف دویدم، جای جای زمین را در آن اطراف برای یافتن او جستجو

سفر غیبی

مرحوم سید غلامرضا کسایی، داماد علامه امینی، اعلی الله مقامه،  
که خود از دانشمندان زاهد بود - می گفت:

در یکی از مدرسه‌های علمیه تبریز مشغول تحصیل بودم. خادم مدرسه  
مردی بسیار با تقوی و درستکار بود که وظایفش را بخوبی انجام می داد و  
روحیات عجیبی داشت. غالباً ساکت به نظر می رسید، از گناهان پرهیز  
می نمود، هرگز لب به غیبت باز نمی کرد و علاوه بر نظافت مدرسه و اموری که  
به آنها موظف بود به دیگران نیز کمک می کرد و کارهایی هم که جزو وظایفش  
نبود، از روی صداقت و اخلاص انجام می داد. مثلاً اتاق محصلین را بدون هیچ  
چشمداشتی جارو می زد و گاهی لباسهای آنها را می شست، اگر می دید  
طلبه‌ای می خواهد برای خرید به بازار رود فوراً جلو می آمد و می گفت: آنچه  
لازم دارید من برایتان تهیه می کنم. سپس زحمت خرید و حمل مایحتاج او را  
به عهده می گرفت. حتی از اینکه آفتابه دیگران را پر کند، ابایی نداشت و  
چنان با صفا و مهربان بود که در قلب همه جا داشت.

نیمه شبی برای تطهیر و وضو از اتاق بیرون آمدم. در حجره را بستم و به

راه افتادم، اما وقتی مقابل اتاق خادم رسیدم؛ در نهایت تعجب دیدم نوری در حجره او می‌درخشد که گویی خورشید در آنجا طلوع کرده‌است. چون در آن روزگار هنوز برق در حجره‌های مدرسه نبود؛ از مشاهده آن نور عجیب در آن دل شب سخت حیرت نمودم و برای کشف این راز جلو رفتم تا در بزنم، اما همینکه نزدیک شدم صدای گفتگویی به گوشم رسید و دانستم خادم با کسی صحبت می‌کند.

از یک طرف نمی‌خواستم بر او وارد شوم و نیمه شب سرزده نزد وی بروم، از سوی دیگر کنجکاو شده بودم که بدانم با چه شخصی سخن می‌گوید و آن نور بهت‌آور چیست که جذبه خاصی دارد.

ناچار قدری پیش رفتم و پشت در به گوش ایستادم. مکالمه دو نفر را شنیدم که به آرامی با هم حرف می‌زدند. صدای خادم را تشخیص می‌دادم، چون با آهنگ او آشنا بودم؛ اما صدای شخص دیگر را نمی‌شناختم و با آنکه تن صدایش را می‌شنیدم ولی کلماتش را درست نمی‌فهمیدم.

ساعتی گذشت و من همچنان متحیر ایستاده و به گفتگوی آن دو که برایم مبهم و نامفهوم بود، گوش می‌دادم. ناگهان متوجه شدم صدا قطع شد و نوری که همانند آفتاب درخشش داشت؛ خاموش گردید، در این هنگام دیگر طاقت نیاوردم و محکم در زدم.

خادم پرسید: کیست؟

من نام خود را بردم و گفتم: من هستم در را باز کن!

وقتی در را گشود و چشمش به من افتاد، سلام کردم و پرسیدم: اجازه

می‌دهی وارد شوم؟

گفت: بفرمایید.

درون اتاق رفتم و نشستم. اما نه کسی غیر از او آنجا حضور داشت و نه وضع غیر عادی بود.

سؤال کرد: امری دارید؟

گفتم: خیر اما تو با شخصی صحبت می‌کردی و دیدم نوری در اتاقت می‌درخشید. حقیقت را بگو و عین واقع را تعریف کن و الا می‌روم طلبه‌ها را بیدار می‌کنم تا بیایند و جریان را جویا شوند.

جواب داد: ماجرای امشب را برایت نقل می‌کنم به شرط اینکه برای هیچ کس بازگو نکنی.

گفتم: قبول می‌کنم، عهد می‌بندم که پرده از این راز بر ندارم.

آنگاه گفت: من تا روز جمعه هستم، از تو پیمان می‌گیرم که تا ظهر جمعه سر مرا فاش نسازی.

آن شب، شب چهارشنبه بود و من قول دادم که تا جمعه سخنی نگویم. سپس گفت: راستش را بخواهی امام زمان، علیه‌السلام، اینجا تشریف داشتند من در محضر ایشان بودم و حضرت با من گفتگو می‌نمودند.

با تعجب پرسیدم: درباره چی با تو صحبت می‌کردند؟! چون مدت زیادی با هم حرف می‌زدید، این همه وقت آقا چه می‌فرمودند؟

گفت: همیشه سه گروه اطراف امام عصر، علیه‌السلام، هستند که در زمان غیبت با ایشان ارتباط دارند. یک گروه که تعدادشان کمتر است، در طبقه اول هستند، گروه دیگر - که افرادشان کمی زیادتر - است در طبقه دوم قرار دارند و دسته سوم که از آن دو طایفه بیشتر هستند، در طبقه آخرند.

این سه گروه از نظر معنی و باطن همانند سه حلقه تو در تو هستند که هرگاه یکی از طبقه نخست از دنیا برود، فردی از طبقه دوم جانشین او

می‌شود و هر وقت کسی از طبقه دوم وفات کند؛ شخصی از دسته سوم جای او را می‌گیرد به همین ترتیب اگر کسی از گروه سوم فوت شود؛ یکی از مردم را که دارای تقوی و فضایل اخلاقی بوده و از نظر روحی شایستگی کامل دارد برگزیده، به جای او قرار می‌دهند تا وظایف وی را انجام دهد.

پس از این توضیح ادامه داد و گفت: روز جمعه یک نفر از طبقه سوم فوت می‌شود، امشب حضرت تشریف آوردند و به من امر کردند که جانشین او باشم و اجازه دادند تا در زمره افراد گروه آخر انجام وظیفه کنم.

سخن خادم تمام شد و من مبهوت و شگفت زده از اتاقش خارج شدم. حال عجیبی داشتم، قضیه بهت آوری شنیده بودم. دیدن آن نور و شنیدن این داستان چنان ترفانی در من پدید آورد که تمام وجودم را مسخر نمود و آرامم را ربود.

سخت منقلب شدم، فکر کردم این مردی که به چشم یک خادم به وی می‌نگریم و احیاناً ارزشی از نظر اجتماعی برای او قایل نیستیم، چه مقامی به دست آورده و به چه سعادت بزرگی نایل گردیده که اولاً امام زمان، علیه السلام، به اتاقش تشریف می‌برند، ثانیاً او را نزد خود می‌خوانند تا در ردیف خاصان درگاه حضرتش قرار گیرد و از تربیتهای مخصوص و کمالات معنوی بهره‌مند شود و به وظایف ویژه یاران راستین آن بزرگوار بپردازد.

این افکار چنان موجی در باطنم برانگیخت که تا سپیده دم نه خواب به چشمم آمد، نه حال عبادت پیدا کردم.

صبح دیدم خادم با متانت و آرامش خاصی مشغول کارهای عادی روزانه است و در ظاهر هیچ تغییری در وضعیتش پیدا نشده، اما، من همچنان نگران و مضطرب بودم.

روز پنج شنبه نیز بدین منوال گذشت و من که پیوسته مراقب حال و رفتار او بودم؛ چیزی جز همان انجام وظایف معمولی از قبیل جارو زدن مدرسه و خرید از بازار مشاهده نکردم.

حتی وقتی آفتابه را از حوض پر کردم جلو دوید تا آن را بگیرد و برایم ببرد که من نگذاشتم و با عذر خواهی گفتم: ابدأ، هرگز چنین جسارتی روا ندارم، تو آقای من هستی و من خادم توام. گرچه نباید رازت را فاش کنم اما اگر اجازه می‌دادی الان به همهٔ محصلین می‌گفتم که چه مقامی داری و من خدمتگزارت هستم.

روز جمعه از سحر مشغول کار شد و من که تحول عجیبی پیدا کرده بودم با کنجکاوی و نگرانی بی سابقه‌ای همواره رفتار او را زیر نظر داشتم تا ببینم آن روز که زمان موعود است چه می‌شود.

خیلی دقیق شده بودم که بدانم او در این روز چه برنامه‌ای دارد، با چه افرادی تماس می‌گیرد و سرانجام چگونه به خاصان درگاه حضرت حجت، علیه‌السلام، می‌پیوندد؟

سپیده دم جمعه که از اتاقش خارج شد، ابتدا کارهای مدرسه را انجام داد. سپس به امور خود پرداخت. اول لباسهایش را شست و تطهیر کرد، بعد لباسهایش را روی بند انداخت تا خشک شوند، کفشهایش را هم آب کشید و مقابل آفتاب گذاشت.

نزدیک ظهر که لباسهایش خشک شده بود؛ لنگی بست و در حوض مدرسه غسل کرد.

چون تابستان بود و روز جمعه، طلبه‌ها برای دیدار خانواده و بستگان خویش به سفر رفته بودند و فقط عده کمی در مدرسه به سر می‌بردند. من



هم با انقلاب روحی و اضطراب خاصی لحظه به لحظه مراقب وضع خادم بودم تا بدانم در آن روز که زمان موعود بود و امام عصر، علیه السلام، به او فرموده بودند یکی از یاران ما از دنیا می‌رود و تو جانشین او می‌شوی و به ما می‌پیوندی، چه حوادثی رخ می‌دهد و چگونه او از میان ما به جمع مقربان درگاه امام زمان، علیه السلام، راه می‌یابد؟

وقتی غسل کرد و از آب بیرون آمد قدری در آفتاب ایستاد تا خشک شد، سپس لباس و کفشهایش را پوشید و مانند مسافری که عازم آماده رفتن شد و لب حوض نشست.

همین که صدای اذان بلند شد و بانگ الله اکبر طنین افکند، ناگهان غایب شد و من هرچه نگاه کردم اثری از او ندیدم.

این حادثه بر من چنان سنگین آمد که نزدیک بود مدهوش شوم، باور کردنی نبود! شخصی که تا چند لحظه پیش، مقابل دیدگانم سر حوض نشسته بود و از صبح تا ظهر تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم، یکباره ناپدید شد و از جلوی چشمهایم غیبش زد!!

من مات و مبهوت بی اختیار به صحن مدرسه دویدم و مشغول داد و فریاد شدم. چند نفری که در مدرسه بودند سراسیمه به حیات ریختند تا ببینند چه خبر شده، وقتی مرا با آن وضع غیر عادی در حال داد و فریاد دیدند شگفت زده جلو آمدند و پرسیدند: چه شده؟ مگر دیوانه شدی؟!

گفتم: بدتر از دیوانه شدم!

با تعجب پرسیدند: یعنی چه؟

گفتم: خادم مدرسه کو؟

گفتند: کدام خادم؟

گفتم: خادم همین مدرسه، همان مردی که مدت‌ها اینجا بود و همه او را می‌شناختید.

چون او را نیافتند گفتند: شاید به بازار رفته یا برای نماز جماعت از مدرسه خارج شده.

گفتم: هرگز، این حرفها نیست، من می‌دانم او الان به امام زمان، علیه‌السلام، پیوسته و به حضرت بقیة‌الله ملحق گردیده است.

پرسیدند: قصه چیست؟

من ماجرای او را شرح دادم و تمام حوادثی را که از شب چهارشنبه اتفاق افتاده بود برای آنها تعریف کردم، از آن روز به بعد دیگر کسی خادم را ندید و هیچ کس نمی‌دانست وی کجا رفته و چه می‌کند.

این قضیه را یکی از مراجع عالیقدر قم در ماه شعبان ۱۴۱۰ قمری به مناسبت ایام ولادت حضرت ولی عصر، علیه‌السلام، در بحث خارج فقه بیان نموده و فرمودند:

«این واقعه را در حدود چهل سال قبل خودم بی‌واسطه از مرحوم سید «غلامرضا کسایی گوگانی» که شخصیتی با فضیلت و اهل تقوی بود و مقامی فوق عدالت داشت شنیدم، او می‌گفت از همان روز جمعه تا الان که این جریان را برای شما نقل کردم و چهل سال گذشته است دیگر آن خادم را ندیدم و هر چه جستجو کردم اثری از وی نیافتم.»

رہنما

پیرزن نگاهش را از حیاط کوچک که کم کم از برف سفید پوش می شد، گرفت و آهی کشید. بخار کمی روی نایلون پلاستیکی که به جای شیشه شکسته قرار گرفته بود جمع شد. گره چارقدهش را سفت کرد و با قدمهای کوتاه به طرف سماور نفتی کوچکی که بالای اتاق قل و قل می جوشید رفت و کنار آن بساط جمع و جور نشست. از قوری رنگ و رو رفته روی سماور، توی استکان کمر باریک برای خودش چای یکرنگ ریخت و استکان را رو به روشنایی گرفت تا رنگ آن را بهتر بینند. بعد قوری را سر جایش قرار داد و استکان را مقابل خود گذاشت. شعله سماور را پایین تر کشید و با خودش گفت: سرتاسر این کوچه شتر داران تا سر چهار راه ریسمانچی و حتی خود خیابان خراسان را بگردی، محض رضای خدا یک نفر را توی این برف پیدا نمی کنی که بهش سلام کنی، غیر از برف روبها.

صدای گُرپ بلندی پیرزن را از فکر بدر آورد. یا حسین گفت و بلند شد و از پشت پنجره نگاهی انداخت؛ در بسته بود. از بام همسایه کپه های برف به کوچه انداخته می شد. نشست و چای را سر کشید. استکان را زیر شیر سماور

آب زد و کنار دو سه استکان دیگر که روی یک تکه پارچه سفید بود گذاشت. نگاهی به کتیبه پارچه‌ای کوچک و رنگ و رو رفته شعر محتشم که روی دیوار روبرو بود انداخت و بعد به چارپایه چوبی که رویش را با پارچه بلند سیاهی پوشانده بود. چهار دست و پا به طرف چارپایه رفت و قسمتی را که از زیر پارچه بیرون زده بود مرتب کرد. نگاهی به نفت چراغ والور انداخت و سر جایش برگشت و باز در فکر فرو رفت.

این برف امروز کارها را خراب کرد. بعیده دسته‌ها راه بیفتد. زمین لیزه و کتل دارها و علم کشها حتماً زمین می‌خورند این روز عاشورایی، خدا کنه به حق پنج تن برف بند بیاد، مردم به عزا داریشان برسند. من که، اگر امروز دسته سینه‌زنی نبینم دق می‌کنم... هی... خدا بیامرزه اسیران خاک را. حاج دایی، خاله جان، اقام، خانم جانم... روحش شاد که توی روضه اشک می‌ریخت و شیرم می‌داد... همینه که بایه یا حسین اشکم شره می‌کنه. پیرزن قوری را از روی سماور برداشت، در سماور را بلند کرد و طوری که بخار داغ به صورتش نخورد، آب سماور را پایید که کم نشده باشد. دوباره در سماور را گذاشت و قوری را روی آن قرار داد. روی دو زانو بلند شد و از پنجره به در حیاط نگاه کرد. در هنوز نیمه باز بود و کف حیاط دیگر کاملاً سفید شده بود. زیر لب گفت: دیر کرد آقا ماشاءالله. همین وقتها می‌اومد هر روز. از اول دهه نشده بود دیر بکنه. سر ساعت می‌آمد و ذکر مصیبت می‌کرد و می‌رفت که به مجلس بعدیش برسد. چی شد امروز؟ نکنه نیاد... یا باب الحوائج! لنگم نگذار این روز عاشورایی... یا قمر بنی‌هاشم!

تسبیحش را دست گرفت و شروع کرد به صلوات فرستادن. صدای بسته

در حیاط آمد و پشت بندش کسی با صدایی گرم و محکم گفت: یا لله یا

الله... صاحبخانه هستی؟

پیرزن بلند شد و به طرف در اتاق رفت. سید بلند قامت خوشرویی را ایستاده میان حیاط دید. گفت: بفرمایید آقا... سلام... فرمایش؟  
سید سر بلند کرد و گفت: علیک السلام مادر! من دوست آقا ماشاءاله هستم. امروز نتوانست بیاید، مرا فرستاد. بدقولی حسابش نکن. دلش صاف است.

پیرزن همینطور که از جلوی در اتاق کنار می رفت، گفت: قربان جدت آقا... دلواپس شده بودم... قدمت سر چشم... بفرما داخل، بیرون سرده، سید وارد اتاق کوچک شد و گوشه‌ای نشست. پیرزن برایش چای ریخت و مقابلش گذاشت.

- تازه دمه، نوش جان کنین... گرمتون می‌کنه...

سید با آرامش و طمأنینه چای را نوشید. سپس نگاهی به کتیبه روی دیوار کرد. سری تکان داد و گفت: خدا خیرت بدهد مادر. چایت گرمم کرد. روضه بخوانم و بروم. امروز باید به خیلی جاها سر بزنم.

- خدا از بزرگی کمتان نکند آقا!

سید یاالله گفت و برخاست روی چهار پایه نشست و آغاز کرد: بسم‌الله الرحمن الرحیم... صلی‌الله علیک یا ابا‌عبدالله...

تو کیستی که گرفتی به هر دلی وطنی که نی در انجمنی نی برون ز انجمنی  
تو آن حسین غریبی که روز عاشورا جهان مصالحه کردی به کهنه پیرهنی  
بغض پیرزن ترکیده بود و بدن نحیفش از شدت گریه تکان می خورد. سید  
به پهنای صورت اشک می ریخت و می خواند. سید بلند می گریست و پیرزن  
ضجه می زد. سید روضه را تمام کرد و ذکر امن یجیب گرفت. دعا کرد و پیرزن

آمین گفت. همین که دعای سید پایان یافت، پیرزن دست به کار شد و دو چای خوش رنگ ریخت. یکی را به سید که هنوز روی چهار پایه نشسته بود تعارف کرد و دیگری را مقابل خودش گذاشت. سید با همان وقار و آرامش چای را نوشید و بلند شد. مادر جان، خدا به لطف و کرمش تو سلطت را قبول بفرماید. من با اجازه می‌روم. به آقا ماشاءاله سلام مرا برسان و از قول من بگو با چنگ و دندان هم که شده باید مجلس امام حسین را دریافت.

پیرزن گفت: چشم آقا جان... الهی به حق ارباب بی‌کفن، خدا حاجت قلب شما را بدهد! و بعد دست کرد و از گره چارقش یک ده شاهی بیرون آورد و گفت: قابل شما نیست... این پول برای خرج روضه است. قند و چای و خرما و... بالاخره دیگر! هر روز هم از همین پول به آقا ماشاءاله می‌دهم. امروز که نیامده، قسمت شماست... دستم را رد نکنید. سید سکه را از پیرزن گرفت: دستت درد نکند مادر. خداوند خیر و برکت بدهد... بیرون نیا که سرد است. خدا حافظ!

سید از اتاق خارج شد. پیرزن پشت پنجره ایستاد و نگاهش را زیر پای سید که آرام و موقر گام بر می‌داشت تا دم در حیاط کشید. پیرزن آهی کشید و به آسمان نگاه کرد. برف داشت بند می‌آمد. به اتاق برگشت. هر دو استکان را زیر شیر سماور آب زد و وارونه روی پارچه سفید گذاشت و بعد سماور را خاموش کرد. الهی صد هزار مرتبه شکر... این هم از روضه عاشورا. تا سال دیگر کی زنده و کی مرده؟ صداهایی از کوچه بلند شد. پیرزن گوش سپرد. صدای هماهنگ دستهایی را که به سینه کوبیده می‌شد، می‌شناخت. سراسیمه چادرش را به سر کشید و به طرف در حیاط رفت. دو سه باری پایش سرید و نزدیک بود روی برفها بیفتد تازه هوا تاریک شده بود که در زدند. پیرزن از

اتاق بیرون آمد و آهسته به سمت در رفت. آقا ماشاءاله بود. سلام علیکم همشیره! سلام علیکم حاجی! خسته نباشی، خدا قبول کند.  
- بفرما داخل!

آقا ماشاءاله دستهایش را با های دهانش گرم کرد و گفت: مزاحم نمی شوم. آمده‌ام عذر خواهی به جهت غیبت امروز.  
- خدا ببخشه. دلواپس شده بودم، سلامتی؟...

- کجا مانده بودی امروز حاجی؟

قلهک بودم از دیشب. صبح مجلس روضه‌ای بود که باید می خواندم. مجلس که تمام شد و خواستم راه بیفتم طرف شهر، برفگیر شدم. درشکه و استر هم نمی توانست حرکت کند. خوف سرما و گرگ بود. لاجرم ماندگار شدم.

خیر بوده ان شاءالله. باز خوب شد که رفیقت رو فرستادی.

- کدام رفیقم حاجی؟

- همان آقا سیدی که روانه کردی امروز به عوضت بیاد دیگه.

- آقا ماشاءاله چشمهایش را ریز و ابروهایش را جمع کرد و گفت: آقاسید؟...

کدام آقاسید؟

- ای بابا... همان آقاسید قد بلند که صدایش هم خوبه...

آقا ماشاءاله ریش سفیدش را در مشت گرفت و اندیشید و گفت: من همچو رفیقی ندارم همشیره... نکند اشتباه... پیرزن با دو انگشت، یک رشته موی نقره‌ای اش را که از زیر چارقد بیرون آمده بود، پوشاند و کلام آقا ماشاءاله را قطع کرد.

- نه حاجی... شما را خوب می شناخت... تعریفتون رو کرد. نعوذبا... هوایی



که حرف نمی زد سید اولاد پیغمبر... گفت به شما سلام برسانم و بگم با چنگ و دندان هم شده باید به مجلس آقایی عبدا... رسید. آقا ماشاله حیران و مات مانده بود. آهسته و لرزان گفت: به همین عزای اربابم قسم... من کسی را نفرستاده بودم.

رنگ به چهره نداشت، پیشانی اش عرق کرده بود، قوت از زانوهایش گریخت و همانجا کنار در نشست. پیرزن با سردرگمی فهمیده و نفهمیده گفت: پس... پس... آن آقا سید...

آقا ماشاله سرش را میان دو دستش گرفت و فقط توانست بگوید:  
خاک بر سرم...!

پیرزن به در تکیه داد و به سمت حیاط رو برگرداند و خیره شد به ردپاهایی که روی برف به جا مانده بود و حالا انگار می درخشید.

**دلواپس**

راه، طولانی بود و بیابان خشک و سوزان. کاروان، در دل بیابان پیش می‌رفت. صدای زنگ شترها تنها صدایی بود که سکوت بیابان را می‌شکست. زمین، دهان تشنه را باز کرده بود تا هر چه را که می‌تواند ببلعد.

کم‌کم احساس ضعف و سستی کردم. دیگر مثل دوران جوانی توان سفر نداشتم، این بار هم اگر سفری تجارتي بود، هرگز دیارم را ترک نمی‌کردم. دل توی دلم نبود. به همه گفته بودم که عازم سفر حج هستم. بار سی و یکم بود؛ اما فقط خدا می‌دانست که این دفعه برای کار دیگری حرکت کرده بودم. در دلم غوغا بود، آشوب بود، طوفان بود. نمی‌دانستم آیا موفق می‌شوم امام را ببینم یا نه! دوست داشتم قبل از این که بمیرم، خدمت امام برسم.

همسفرانم هر یک به گونه‌ای بودند. احساس می‌کردم چهره‌ها حالتی دیگر دارد. مردها، در حالی که روی شترها بودند، گاهی با هم صحبت می‌کردند. زن‌ها اما، ساکت و آرام توی کجاوه‌ها نشسته بودند. بیابان خشک و یکدست بود. تا چشم کار می‌کرد، خاک بود و گرما. خورشید انگار هر چه آتش داشت بر سر کاروان می‌ریخت. عرق از شیارهای گردنم پایین می‌آمد و پوستم

را می سوزاند. هر چه آب می خوردم باز هم عطش داشتم. بادی خشک و گزنده به سوی کاروان وزید و لحظاتی بعد، صورتم را سوزاند. دست و پایم سست شده بود؛ چنان که نزدیک بود مهار شتر از دستم خارج شود. گلویم خشک بود و زبانم نمی چرخید. کاروان، آرام آرام پیش می رفت و من تحمل این گندی را نداشتم. ضعف همه وجودم را گرفته بود؛ اما با این حال می خواستم همچون کبوتری بال بزنم و هر چه زودتر این دشت خشک و گرما زده را ترک کنم. این سفر با بقیه سفرها فرق داشت. من باید امام را می دیدم.

- یعنی می توانم؟! -

این سؤال ذهن مرا پیچانده بود و گویی همه وجودم را به آتش کشیده بود. فکر و خیال رهایم نمی کرد. احساس می کردم از زمین و آسمان، سؤال باران شده ام. کلافه شده بودم. عرق پیشانیم راهی باز کرده بود و محاسن سپیدم را مرطوب می کرد. یکی از دوستان مورد اعتماد من خبر داده بود که امام از عراق خارج شده و به مدینه رفته اند. کاروان پیش می رفت؛ اما بیابان تمام نمی شد. صدای دوستم در گوشم پیچید: «امام، شیعیان خاص و مورد اعتماد را به حضور می پذیرند»

ناگهان چیزی به دلم چنگ انداخت. مغزم تیر کشید و سرم داغ شد: «آیا من شیعه واقعی هستم؟»

دیگر آب دهانم را نمی توانستم قورت بدهم. احساس کردم گلویم درد می کند. آه از نهادم برآمد:

«آیا مورد اعتماد امام هستم؟»

بجای خسته و دهانی خشک، وارد قلعه «فید» شدیم. مهار شترها کشیده

شد. دیوارها و برجهای قلعه تا قلب آسمان پیش رفته بود. کاروانهای دیگری نیز در آن جا اتراق کرده بودند، اسبها و شترها آسوده بودند و مسافران، در جای جای قلعه پخش بودند. درد توی سرم می پیچید. سرم گیج می رفت. دست و پایم بی حس شده بود. احساس کردم دنیا دور سرم می چرخد.

- این چه حالی است که من دارم، خدایا؟ درست است که پیر شده‌ام، اما هنوز از پا نیفتاده‌ام.

هر لحظه بیم آن داشتم که از شتر فرو غلتم. ناگهان پرده‌ای سیاه جلو چشم کشیده شد...

ساعتی گذشته بود که چشم باز کردم. همه چیز مات و لرزان بود. چند بار پلک زدم، عده‌ای دورم جمع شده بودند. هر کسی چیزی می گفت.

- چشم باز کرد!

- بالاخره سر حال آمد!

- خدا را شکر! فکر کردم مُرده است!

- گرما طاقتش را بُریده است!

- من که جوانم از پای درآمدم. این پیرمرد که جای خود دارد!

مردی که از اول سفر در فکر بود، کنار دستم نشسته بود. دست بر پشتم گذاشت و کمک کرد تا جرعه‌ای آب بنوشم. لحظاتی بعد، نیم خیز نشستم.

- اجرتان با خدا برادران!

- نگرانت بودم عیسی!

با صدای کاروانسالار، همه نگاهها به او دوخته شد. وقتی نزدیک تر رسید، جایی باز کردند تا بنشیند. با دستار، عرق از صورت گرفتم و دستی به محاسنم کشیدم. کاروانسالار اندوهگین بود.

- با این حالی که داری، نمی‌توانی به سفر ادامه دهی. خوب است چند روزی در قلعه بمانی تا بیماریت تسکین یابد.

بی‌درنگ گفتم: «نه، من نمی‌مانم. حالم بهتر است...»

کاروانسالار حرفم را برید و گفت: «تو سی بار حج رفته‌ای. چهارده بارش را با من همراه شده‌ای. با این بیماری مشکوک برای چه می‌آیی؟ دیگران اغلب، بار اولشان است!»

- نگران من نباش. تازه! اگر اتفاقی برای من بیفتد، خودم مسؤولم.

و لحظه‌ای نگاهمان به هم‌گره خورد. شاید او هم فهمیده بود که دستپاچه هستم. کاروانسالار مردی دنیا دیده و رازدار بود؛ اما به او هم نگفته بودم که برای دیدار امام می‌روم.

کاروانسالار بلند شد. دو نفر همراه او نیز بلند شدند و مرا تنها گذاشتند. شترم کنار بقیه شترها زانو زده بود و انگار دنبال من می‌گشت. تمام بدنم سُست شده بود؛ اما به روی خود نمی‌آوردم. سه مرد در کنارم نشسته بودند. قیافه‌شان حالتی دیگر داشت. بچه‌هایشان را باز کردند تا غذا بخورند. یکی از آنها که نگاهی شیطنت‌آمیز داشت به بقیه گفت: «راستی! این کسی را که می‌گویند امام است، کجاست؟»

و لقمه‌ای به دهان گذاشت. من به خود ارزیدم.

- نکند از راز من خبر دارند؟

مردی که تا آن لحظه سبیلش را می‌جوید، رو به من گفت: «پیرمرد! با ما هم غذا شوا!»

- میل ندارم. شما بخورید، نوش جانتان!

~~واسم را جمع کردم تا خطایی نکنم. اگر کسی از راز من با خبر می‌شد،~~

دیدارِ امام محروم می‌شدم. این محرومیت برایم غیر قابل تحمل بود. با خود عهد کرده بودم تا زمانی که زنده هستم، خدمت امام برسم.

مرد سوم که لقمه‌ای را بلعیده، بود، با چهره‌ی گوشت آلودش به بقیه چشم دوخت و گفت: «اینها همه‌اش دروغ است!»

با شنیدن این حرف، دوباره بر خود لرزیدم. با صدای دیگری نگاهم چرخید.

- او کجاست؟ کی به وجود آمده است؟

- در کجا متولد شده است؟

- چه شخصی او را دیده است؟

و صدای خنده‌شان به هوا رفت. لقمه در گلوئی یکی شان شکست. قهقهه‌شان زجرآور بود. دوباره حالم بد شد. نزدیک بود جان از بدنم در آید. در آن لحظه، همه جور فکر به ذهنم حمله ور شده بود.

- نکند می‌خواهند مرا امتحان کنند؟

کاروان آماده بود تا قلعه «فید» را ترک کند. من هنوز به حرفهای سه مردی که ساعتی قبل در کنارم بودند، فکر می‌کردم. چشمهای شیطانی و قیافه‌های زشت آنها را فراموش نمی‌کردم. همه‌اش مواظب بودم تا حرکتی علیه من نکنند.

- اگر جاسوس باشند، چه؟ حتماً قدم به قدم دنبال می‌آیند!

ضعف و سُستی همه وجودم را گرفته بود. دست و پایم توان حرکت نداشت. تشنه بودم. با کمک یکی از مسافران روی شتر نشستم و مهارش را به دست گرفتم. نمی‌دانم چه شد که در همان حال احساس گرسنگی کردم. دوست داشتم ماهی و شیر و خرما بخورم؛ اما برایم ضرر داشت. برای همین از

خوردن غذا صرف نظر کردم.

همه چشم انتظار دیدن نخلستانهای اطراف مدینه بودیم. اما انگار بیابان کش می‌آمد. درد سینه و سرفه‌های پی‌درپی، امانم را بریده بود. ناگهان از دور، توده‌ای از سیاهی نگاهمان را به خود گرفت. یکی فریاد زد: «رسیدیم!» من با این که پیر شده‌ام، اما چشمانم هنوز خوب می‌بینند. وقتی دقت کردم، متوجه شدم که سیاهی به ما نزدیک می‌شود. نه! این مدینه نبود. گویی کاروانسالار هم متوجه شده بود. با فریاد، همه را به خود آورد: «راهزن‌ها... به این سمت می‌آیند...»

یکباره غلغله‌ای در کاروان افتاد. زن‌ها مضطرب و هراسان، پرده‌کجاوه را کنار می‌زدند و جیغ می‌کشیدند. مردها، اغلب خود را باخته بودند. هر چه بود، وحشت بود. کاروان ایستاد. سرفه‌های خشک، گلویم را می‌برید و بیرون می‌آمد.

راهزن‌ها لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. من چند بارگیر راهزن‌ها افتاده بودم. کاروانسالار سعی داشت مسافران را آرام کند. هر کسی چیزی می‌گفت. - راهزن‌ها بی‌رحمند! زن و مرد نمی‌شناسند، همه را می‌کشند...

- نه خدا را می‌شناسند و نه پیغمبر خدا را...

- به آنها می‌گوییم عازم سفر حج هستیم...

- چقدر خوش خیالی! به گرگ می‌گویی گوسفند را نخور...

خورشید در حال فرو نشستن بود. راهزن‌ها با گرد و غبارشان، بیابان را آشفته کرده بودند. آنها شمشیرهای آخته را در هوا می‌چرخاندند و به کاروان نزدیک می‌شدند. برق شمشیرهاشان در نگاهم نشست. ناگهان فریاد زدم: «به ~~خدا پناه برید...~~»



همه نگاهها به من برگشت. صدای پای اسبها که بتاخت می آمدند، قلبها را از جا کنده بود. حنجره‌ام باز شد و با صدای بلند، همه را متوجه خود کرد: «آیه وَجَعَلْنَا رَا بَخَوَانِيْد.»

- وجعلنا؟!!

راهزنها لحظه به لحظه نزدیک می شدند. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. بی درنگ شروع به خواندن آیه کردم: «وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ اَيْدِيْهِمْ سَدًا...» ناگهان راهزنها در نگاه وحشت زده مسافران، راه خود را کج کردند و به سویی دیگر رفتند. دهان همه از حیرت باز مانده بود. انگار آنچه را می دیدند، باور نمی کردند. من قبلاً هم دیده بودم که خدا دشمنان را کور می کند. هر چه بود، روزی پرالتهاب بود.

به مدینه که رسیدیم، از کاروان جدا شدم و به سوی قبر پیامبر، صلی الله وعلیه و آله، حرکت کردم. بوی باران به خاک آمیخته بود. مهار شتر را در دست داشتم و آرام پیش می رفتم. ضعف و سرگیجه، رمقم را گرفته بود. عده‌ای از حجاج نیز به زیارت پیامبر، صلی الله وعلیه و آله، آمده بودند. چشمها مضطرب و نگران بود. هر کس از دیگران می ترسید. در دلم به بنی اُمیه لعنت فرستادم که تخم کینه و نفاق را بین مسلمانان پاشید. بوی دلنشین مزار پیامبر به مشامم ریخت. صورتم را به قبر پیامبر گذاشتم و آرام گرفتم.

نماز ظهر را در مسجد النبی خواندم. وقتی بیرون آمدم، متوجه شدم کسی نگاهم می کند. با احتیاط مهار شتر را گرفتم و سوار شدم. زیر چشمی، مرد را نگاه کردم. سر جایش ایستاده بود و هر کسی را که از مسجد پیامبر بیرون می آمد، تحت نظر داشت. شنیده بودم که مأموران مخفی حکومت، قدم به

قدم مدینه را زیر نظر دارند.

آسمان ابری بود و خورشید در پشت پرده ابرها پنهان شده بود. زودتر باید به خانه یکی از دوستان می‌رفتم و نشانی امام را می‌گرفتم. از جلو دار الاماره گذشتم. سربازان نیزه به دست با فاصله سر را هم ایستاده بودند و از دار الاماره محافظت می‌کردند؛ نگاهی خشمگینانه به عابران داشتند و انگار از چشمهایشان خون می‌بارید.

از میدان خلوت شهر گذشتم. مردم برای نماز مغازه‌ها را تعطیل کرده بودند. هنوز مراقب اطراف بودم تا کسی تعقیب نکند. آن سوترها، خانه‌های اشراف و ثروتمندان بود. حاکم مدینه به پشتوانه آنها به مردم زور می‌گفت و هر چه می‌خواست، می‌کرد.

بازار را پشت سر گذاشتم. وارد کوچه‌ها و محله‌های مدینه شدم. بعضی‌ها از پنجره خانه‌شان سرک می‌کشیدند و نگاهم می‌کردند. دیوارهای کاهگلی که تمام شده، خانه ساده و محقر دوستم را دیدم.

شتر زانو زد و من پیاده شدم. می‌خواستم در بزنم. ناگهان از ابتدای کوچه سواری شتابان پیش آمد. صورتش را بسته بود. من در جا میخکوب شدم. سوار، هر لحظه نزدیکتر می‌شد. بسرعت در زدم. عقب عقب رفتم. منتظر بودم تا کاری بکند. نفس در سینه‌ام حبس شده بود؛ اما با همان عجله‌ای که داشت از کنارم رد شد و رفت. با حیرت او را که از من دور می‌شد، نگاه کردم.

در این حال، صدای آشنای دوست قدیمی خیالم را آسود و به انتظارم پایان داد. با عجله وارد شدم. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. خسته بودم. تشنه بودم. برایش گفتم که در بین راه بیمار شده‌ام. مشک آب را آورد. سر و صورتم

را ~~مست~~ و جرعه‌ای هم نوشیدم. دلم آرام گرفت. دوستم گفت: «با آمدنت مرا

خوشحال کردی.»

- مزاحمت شدم.

- این چه حرفی است که می‌گویی؟ این خانه متعلق به مؤمنین است.  
صدایم را آهسته کردم و نشانی امام را پرسیدم. قطرات اشک از دیدگانش  
چکید. آهی کشید و گفت: «حضرت در صاریا تشریف دارند...»  
- صاریا؟!!

- منطقه‌ای است بین کوههای اطراف مدینه...

برقی در نگاهم نشست: «من باید بروم.»

- کمی صبر کن!

- هر چه زودتر باید خدمت امام برسم؛ وقت تنگ است!

دست برشانهام گذاشت و آهسته پرسید: «کسی تعقیبت نکرد؟»

- نه! فقط وقتی به خانه تو رسیدم، سواری مشکوک از مقابلم گذشت!

دوستم نگاهی به دیوارهای خانه انداخت و گفت: «خبرچین زیاد است.

نباید بی احتیاطی کرد.»

- نه! روز بهتر است. اگر شب بروی، گیر شبگردان مدینه می‌افتی! بگذار

شترت جلو خانه بماند. با اسب من برو؛ اما قبل از آن کمی استراحت کن. من

اسب را بیرون می‌برم و اطراف مدینه، توی نخلستان می‌بندم.

از شوق می‌لرزیدم. آسمان، شاهد گفتگوی ما بود. دوستم به نخل کوچکی

که در حیاط بود، نزدیک شد و اسب را باز کرد تا راهی شود. نگاه تشکر آمیزم

را از او گرفتم و زیر لب، دعایی زمزمه کردم.

کوچه پس کوچه‌های مدینه، دیگر حال و هوای قبل را نداشت. هرکسی

فکر می‌کرد همسایه‌اش خبرچین است. هر چه بود، وحشت بود و ترس

بر قلبها حکومت می‌کرد. برای رد گم کردن، مرتب از این کوچه به آن کوچه می‌رفتم. احساس عجیبی داشتم؛ مثل دوران جوانی قدم برمی‌داشتم. انگار می‌خواستم بدوم. با این حال، هم‌ه‌اش مراقب بودم تا کسی تعقیبم نکند. من باید امام را می‌دیدم. تنها آرزویم همین بود.

وقتی به حاشیه شهر رسیدم. چشم تیز کردم. از پشت دیوار خرابه‌ای اطراف را نگاه کردم؛ آن سوی خرابه، نخلستانی بود که نخلهایشان چتر خود را باز کرده بودند. به پشت سرم نگاه کردم. کسی نبود. دوباره مقابلم را نگاه کردم. اسب، آرام و سر به زیر در میانه نخلستان بسته شده بود.

با احتیاط وارد نخلستان شدم و به سوی اسب رفتم. لحظاتی بعد، افسار را در دست داشتم، اسب خوبی بود. یال و کوپال او را نوازش کردم. سوار شدم و به اسب نهیب زدم.

چهار نعل می‌تاختم. دلم هر لحظه بیشتر می‌تپید: «آیا موفق می‌شوم؟» نخلستانها که تمام شد، راه کوهستان را پیش گرفتم. التهابی ناشناخته به سینه‌ام چنگ می‌انداخت. زیر لب، دعا زمزمه می‌کردم. غروب، نزدیک بود و من از آخرین گردنه گذشتم. اسب، قدمی به جلو برداشت و متوقف شد. ناگهان محوطه‌ای نورانی در قاب چشمانم نشست و اشک شادی در دیدگانم حلقه زد. احساس کردم بال در آورده‌ام و از همان فاصله دور می‌خواهم پرواز کنم و زودتر امام را ببینم. نسیم کوهستان، خنکای مطبوعی را در وجودم ریخت.

اسب هم انگار فهمیده بود کجا آمده است؛ سر به زیر و آرام پیش می‌رفت. قلب من اما آرام و قرار نداشت. سردرگم بودم: «خدایا چه می‌شود؟ آیا به من

هر چه نزدیک می شدم، صدای قلبم بلندتر می شد. می خواستم از شوق، فریاد بزنم.

با محوطه نورانی هنوز فاصله داشتم که از اسب پیاده شدم و به فکر فرو رفتم «خدایا! خودت کمک کن. من تا زنده‌ام باید امام را ببینم.»  
بی اختیار آهی کشیدم و از خود پرسیدم: «آیا سراغم را می گیرند؟»  
خورشید، پرده‌ای خونین به آسمان کشید. سؤالهای گوناگون، ذهنم را احاطه کرده بود.

- از چه کسی بپرسم؟

- چگونه جلو بروم؟ هنوز امیدم به خدا بود و برای دیدار امام لحظه شماری می کردم؛ اما نمی توانستم جلوتر بروم!  
کم کم ستاره‌ها در آسمان پخش شدند. نماز مغرب و عشا را خواندم و همچنان به محوطه نورانی چشم دوختم. با خودم نجوا می کردم. پرده‌ای از اشک، چشمانم را پوشانده بود.

- خدایا! به من این لیاقت را بده که امام را ببینم.

- ای عیسی بن مهدی جوهری جنبلانی!

کسی مرا صدا می کرد! سرم را بالا آوردم و چشم تیز کردم. خادم امام - که بعداً فهمیدم اسمش بدر است - مقابلم ایستاده بود.

خدا را شکر کردم و با دستار، گرد و غبار از چهره زدودم. مثل مرده‌ای بودم که زنده شده باشد! نیرویی عجیب مرا از جا بلند کرد و به جلو کشاند. با خودم ذکر می گفتم:

- الله اکبر..... لا اله الا الله

مرا به جلو می بردند! انگار دستهایی نامرئی دستم را گرفته بودند.

وقتی وارد خانه شدم، خود را در هاله‌ای از نور دیدم. فضا معطر بود. بدر مرا به درون سرا راهنمایی کرد. دیدم سینی غذایی آماده است. بدر گفت: «مولایت می‌فرماید: از آن چه موقع بیرون آمدن از قلعه فید، در حال بیماری به آن میل پیدا کرده بودی، تناول کن!»

این سخن برایم کافی بود؛ چون من در قلعه به کسی نگفتم که دوست دارم چه بخورم! حالا با معجزه‌های بزرگ رو به رو شده بودم. با خود اندیشیدم: «چگونه غذا بخورم، در حالی که به حضور امام نرسیده‌ام؟»

هنوز در این فکر بودم که صدای زیبای امام را شنیدم: «عیسی، بخورا مرا خواهی دید.»

به عمرم چنین صدای خوشی نشنیده بودم. بی‌اختیار کنار سینی غذا نشستم. بوی دلپذیری داشت. با تعجب دیدم که درون سینی ظرفی شیر، ماهی گرم و خرماهای تازه چیده‌اند. می‌خواستم بخورم که به یاد بیماریم افتادم. با خود فکر کردم: «با این مریضی، چگونه اینها را بخورم؟»

هنوز در این فکر بودم که صدای امام را شنیدم: «ای عیسی، آیا در کار ما تردید می‌کنی؟ مگر تو به سود و زیان خود از ما داناتری؟»

تمام وجودم غرق در حیرت شد! از فکر ناراحت شدم و وجودم به تلاطم افتاد. اشک، چشمانم را پوشاند. قلبم بیشتر تپید.

- خدایا مرا ببخش!

شروع به خوردن غذا کردم. از غذاهایی که تا حالا خورده بودم، نبود. هر لقمه‌ای که برمی‌داشتم، جای خالی آن در سینی نمی‌ماند. آن قدر لذیذ و پاکیزه بود که نزدیک بود انگشتانم را نیز با آن بخورم. خوشمزگی غذا باعث شد تا مقدار زیادی بخورم؛ تا جایی که دیگر خجالت کشیدم و یا این که باز هم

میل داشتم. اما دیگر دست از غذا کشیدم.

باز هم صدای زیبا و مهربان امام را شنیدم: «حیا نکن عیسی. اینها از غذاهای بهشت است. دست هیچ مخلوقی پدیدش نیاورده است و ساخته و پرداخته بشری نیست.»

هر چه بیشتر می‌خوردم، اشتهایم بیشتر می‌شد. عجیب خرمایی! عجب شیری! چه ماهی لذیذی! هر چه می‌خوردم، اشتهایم بیشتر می‌شد. بالاخره دست از غذا کشیدم و گفتم: «مولای من! مرا بس است. به اندازه کافی خوردم.»

نزد من بیا...

بسرعت برخاستم؛ ولی دیدم که دستهایم را نشسته‌ام. با خود گفتم: «با این دستهای نشسته به خدمت امام بروم؟»

- ای عیسی! آیا در دستت چرکی هست؟

بعد از نگاهی به دستانم، آنها را بو کردم. بوی عطر می‌داد. تمیز تمیز بود! صدای قلبم را بوضوح می‌شنیدم. قدم اول را برداشتم.

- خدای من!

لحظه موعود فرا رسیده بود. همه چیز را فراموش کرده بودم و فقط به امام فکر می‌کردم. انگار توی آسمان راه می‌رفتم. فضا نورانی بود. فضا بسیار نورانی بود. خورشید اگر آن جا بود، خجالت می‌کشید. این نور، نور عجیبی بود. هر چه بود، عظمت بود و من حیران و شگفت زده از این بزرگی و شکوه.

- الله اکبر!

نوجوانی سیزده ساله و نورانی، در قامتی بلند می‌درخشید. با آن که نوجوان بود، اما هیبت مردانه‌ای داشت.

ای عیسی! اگر تکذیب کنندگان نبودند، و اگر آنها که مرا باور ندارند از روی انکار به شما نمی گفتند: که او کجاست؟ کی به وجود آمده؟ در کجا متولد شده؟ چه شخصی او را دیده؟ چه پیامی فرستاده و چه فرمانی از ناحیه وی برایتان صادر شده؟ شما را از چه چیز آگاه ساخته و کدام خبر را به شما ابلاغ کرده است؟ چه اعجازی از او دیده‌اید و چه کار خارق‌العاده و معجزه‌نمایی به شما نشان داده است؟ اگر چنین مُنکر نمی شدند و این سخنان باطل را نمی گفتند و به تکذیب من نمی پرداختند، هیچ یک از شما به دیدارم نایل نمی شدید و (چون زمان غیبت و دوران پنهان زیستی من است) ملاقاتم برایتان حاصل نمی شد.

با شنیدن سخنان امام بر خودم لرزیدم و در دل گفتم: «وای بر مردم دنیا!» حضرت فرمود: «هشیار و آگاه باش! به خدا سوگند، از یاری امیرمؤمنان، علیه‌السلام، دست برداشتند؛ بلکه او را از خود راندند. حقش را غصب کردند. ظالمان را بر آن حضرت مقدم داشتند. با وی مکر و نیرنگ کردند و سرانجام به قتلش رساندند؛ با آن که کرامات فراوانی از او مشاهده کردند.

نسبت به سایر نیاکان و اجدادم نیز به ستم رفتار کردند؛ به امامت و مقام و کرامتشان ایمان نیاوردند؛ آن بزرگواران را جادوگر خواندند و کاهن قلمداد کردند. آنان را به ارتباط با جن متهم ساختند.»

از سخنان امام می‌گریستم و در دل، به گمراهان لعنت می‌فرستادم. با دقت به حرفهای امام گوش می‌دادم که می‌فرمود: «ای عیسی! کرامات و نشانه‌هایی را که از وجود ما و مقام امامت و ولایت ما دیدی به دوستانمان خبر بده، اما مراقب باش دشمنانمان را از اسرار ما آگاه نسازی که اگر از احوال و اخبار ما به دشمنان و بدخواهانمان گزارش دهی، ایمانت سلب و جلوۀ هدایت و نور



لیاقت در وجودت خاموش می شود.»

در حالی که می لرزیدم، با التماس گفتم: «مولای من! دعا بفرمایید که ثابت قدم بمانم و از خداوند متعال بخواهید، ایمانم را محکم و استوار نماید.»  
 - اگر خداوند، تو را استوار و ثابت قدم قرار نداده بود، به فیض دیدارم نمی رسیدی و از ملاقاتم محروم می ماندی. اکنون رهسپار حج باش. هدایت و رشد همراهت باد!

از حضور نورانی امام مرخص شدم. خدا می داند چه حالی داشتم. نمی توانم وصف کنم. فقط این را بگویم که مرتب پشت سرم را نگاه می کردم و خانه نور را می دیدم. آرزو کردم ای کاش باز هم سعادت با من یار شود تا خدمت امام زمان، علیه السلام، برسم. خدا را شکر که زنده ماندم و امام را دیدم. دیگر دلواپس نبودم که کسی تعقیبم می کند یا نه؟ من به کعبه آرزوهایم رسیده و به فرمان امام، به سوی خانه خدا رفته بودم.

کمی بعد، خود را در نخلستانهای اطراف مدینه دیدم. نسیم خنکی می وزید و شاخه نخلها را تکان می داد. نهری از کنارم می گذشت. نور ماه از لابه لای شاخه های نخلها می تابید و مسیرم را روشن می کرد.

**شفای بانو**

در سال ۱۳۱۴ شمسی از طرف شرکتی که در آن کار می‌کردم  
مأمور خرید مقداری پنبه و پشم و پوست از ساوه شدم و در نتیجه به  
آن شهر نقل مکان کردم. دو سال از اقامت ما در ساوه گذشته بود که  
روزی همسرم که معمولاً خوابهای روحانی خاصی می‌دید و من پس  
از شنیدن تعبیر می‌کردم، رویای عجیبی به این صورت می‌بیند:  
در بیابانی در حال حرکت است و به اتاق بزرگی که وسط بیابان ساخته  
شده بود می‌رسد و مشاهده می‌کند که تمام بستگان، زنده و مرده در آنجا  
جمع‌اند و مشغول خوردن غذا هستند و بانویی از میان آن جمع - که فوت  
کرده بود - دست ایشان را می‌گیرد و از اتاق خارج می‌شوند. به پل بزرگی  
می‌رسند و همسرم به آن بانو می‌گوید که هر کس از این پل بگذرد، از پل  
آخرت هم خواهد گذشت. بعد دو نفری از آن پل می‌گذرند و به بیابانهای سبز  
و خرم و آبهای صاف و جاری و باغهای مصفا می‌رسند که نظیرش در دنیا  
نبوده. سپس وارد باغی می‌شوند که ریشه‌های درختان از روی زمین پیدا بود  
و همچون بلوری می‌درخشید و خوشه‌های مروارید شبیه به خوشه انگور از  
درختان آویزان بود و برگهای ریز و سبز و خرمی داشته. از میان درخت مار  
سفیدی نمایان می‌شود که این مار روی شاخه‌ها حرکت می‌کرده. همسرم با

خود می‌گوید اگر مقرر باشد که مرادم را بگیرم این مار در دامن من خواهد افتاد و پایین دامن خود را در زیر درخت می‌گیرد و مار به دامن او می‌افتد. او با دست چپ دامن را جمع می‌کند و محکم نگه می‌دارد. از طرفی می‌ترسد و از طرفی هم می‌گوید مراد من داده شد و سپس به بانوی همراهشان می‌گویند که می‌خواهی امام زمان را صدا بزنی بیایند مرا نجات بدهند. بعد دست راست خود را به گوش می‌گذارد و فریاد می‌زند یا امام زمان به فریادم برس و بلافاصله حضرت تشریف می‌آورند در حالی که عده زیادی از سادات همراه حضرت بودند و زمزمه می‌کردند.

همسرم تعظیم می‌کند و سه مرتبه می‌گوید السلام علیک یا امام زمان. مرا از شر این مار نجات بدهید. حضرت با انگشت سبابه اشاره می‌فرمایند برو بیرون و مار غیب می‌شود بعد حضرت به همسرم می‌فرمایند هر وقت مرا صدا بزنی من دادرس توأم.

پس از آن ایشان از خواب بیدار می‌شود. من با توجه به اینکه خواب معمولی نبود آن را نوشتم و اینطور تعبیر کردم که اگر به بلایی مبتلا شدی باید به امام زمان توسل بجویی.

تقریباً دو ماه از این جریان گذشته بود که همسرم مبتلا به آماس شکم شد. نخست تصور کرد که حامله است. در همین روزها که اوایل سال ۱۳۱۷ شمسی بود از طرف شرکت مرکزی مرا به ریاست ایالتی اداره پنبه و پشم و پوست اهواز مأمور کردند و من بناچار همراه همسرم به طرف اهواز حرکت کردیم. پس از ورود ما به اهواز ورم شکم او بتدریج زیادتر شد و دیگر قادر به حرکت نبود. کم‌کم از نه ماه گذشت و قابله‌ها و پزشکان شور کردند و چیزی تشخیص ندادند. برخی از قابله‌ها گفتند که دوقلو حامله است ولی بچه‌ها

~~و~~ ~~بلافاصله~~ ~~بلاخره~~ ~~آماس~~ ~~شکم~~ ~~به~~ ~~۵۰~~ ~~سانتی~~ ~~متر~~ ~~رسید~~ ~~و~~ ~~پزشکان~~ ~~او~~ ~~را~~ ~~جواب~~

کردند.

مرحوم «صولت السلطنه هزاره‌ای» که آن زمان در اهواز بود ماجرا را فهمید و توسط رئیس شرکت نفت اهواز آقای «قوامی» از دکتر «کنکو» انگلیسی که رئیس بیمارستان آبادان بود دعوت کرد تا از مریض عیادتی بکند و دکتر کنکو روز پنجشنبه چهاردهم ماه شعبان ۱۳۵۷ قمری برابر سال ۱۳۱۷ شمسی وارد منزل ما شد و تا چشمش به همسرم افتاد فوق‌العاده متأثر و متحیر شد و از روی چادری با انگشت سبابه پهلوی راست و چپ او را فشار داد. تشنج شدیدی به او دست داد. دکتر اظهار کرد که جانوری موسوم به... که من اسم آن را فراموش کرده‌ام به وزن ۱۲ کیلو در بدن اوست که در تمام پاها و دستهای او ریشه دوانده و باید چندین ساعت تحت عمل جراحی قرار گیرد و مرگ بیمار حتمی است زیرا این مرض را باید در سه ماهه اول تشخیص دهند و عمل کنند حالا بیشتر از نه ماه گذشته است. در نهایت گفت که اگر عمل کنید می‌میرد اگر عمل هم نکنید بعد از سه روز می‌ترکد. بعد از مشورت با دکتر گفت اگر عمل کنید و بمیرد بهتر از این است که بترکد. قرار شد فردا آمبولانس از آبادان بفرستند تا همسرم را برای عمل به بیمارستان آبادان ببرند و ضمناً گفتند بروید شهربانی و تعهد کنید که اگر مریض مرد مسؤولیتی متوجه پزشکان نیست. چون خطر مرگ حتمی است. همسرم و مادرش متوجه شده بودند و هر دو بی‌اختیار اشک می‌ریختند و بی‌تابی می‌کردند. در این شرایط سخت و بسیار ناگوار ناگهان به یاد خوابی که همسرم دیده بود افتادم و اینکه حضرت فرموده بودند: «اگر تو مرا صدا بزنی من دادرس توأم» از او پرسیدم آیا خوابی که در ساوه دیده بودی حقیقت داشت؟ و او پاسخ مثبت داد. گفتم امشب شب تولد امام زمان است و شب جمعه هم هست ان شاءالله دعا مستجاب می‌شود؛ به حضرت متوسل شو. پذیرفت و از من خواست که او را به

پشت بام منتقل کنم به کمک دوازده نفر از زنان عرب او را به پشت بام بردیم و قالیچه‌ای هم برای مادرش انداختیم که او هم در کنارش باشد و من در حالی که بشدت اندوهگین بودم تا صبح بیدار نشستم و یک ساعت قبل از طلوع آفتاب پس از خواندن نماز با راننده به طرف رود کارون حرکت کردم تا اگر آمبولانس آمده بود ترتیب انتقال او را بدهم. همه چیز آماده بود از کاروانسرای چهار نفر حمال را سوار کردم و سر راه به اداره رفتم و یادداشتی نوشتم مبنی بر اینکه من برای عمل همسرم به آبادان رفته‌ام هر کاری بود با من تماس بگیرند و سپس به اتفاق آن چهار نفر به طرف منزل رفتم تا همسرم را به کمک آنها منتقل کنیم. همین که وارد منزل شدم چشمم به ایوان اتاق روبرو افتاد و همسرم را دیدم که در کمال سلامتی و بدون درد مادر خود را در آغوش گرفته و هم می‌خندند و هم گریه می‌کنند. بهت‌زده نگاهشان می‌کردم و قدرت سؤال هم نداشتم. همسرم گفت: دیدی که خواب من راست بود و حضرت امام زمان مرا شفا داد.

و سپس تعریف کرد که:

«نزدیک سحر در عالم خواب مرا از پشت بام به طرف آسمان بردند. مثل این بود که در هواپیما نشسته‌ام. صدای خروشی به گوشم می‌رسید و ماه و ستارگان چنان نزدیک بودند که تصور می‌کردم دستم به آنها می‌رسد. چنان سحرگاه نورانی و روحانی که تا آن زمان ندیده بودم. ناگهان دیدم حضرت تشریف‌فرما شدند و من شرمنده از این که نمی‌توانستم بنشینم و ادب به جا آورم عذر خواستم حضرت فرمودند: عیبی ندارد و از روی چادر با دست مبارکشان شکم مرا لمس کردند و سپس غیب شدند. بعد با همان حال از آسمان بر پشت بام آمدم و سپس نیم‌خیز نشستم و قرآنی که در کنارم بود ~~برداشته و به گوش خود چسباندم و دستم را با قرآن تکیه گاه سر کردم.~~ مجدداً

خواب مرا در ربود. در خواب دیدم که حضرت تشریف آوردند و آقا «سید مهدی» دایی من هم پشت سر حضرت قدری دورتر ایستاده بودند. وقتی حضرت نزدیکتر شدند دیدم که سه حلقه چاه در مقابلم کنده شده، بعد حضرت به دایی من فرمودند مهدی بیا و این سه حلقه چاه را پر کن! ایشان هم جلو آمدند و با دست خاکها را در چاه ریختند و هر سه را پر کردند. سپس حضرت شاخه سبز کوچکی به آقا سید مهدی دادند. و فرمودند این شاخه را در چاه وسطی بکار و ایشان هم همین کار را انجام دادند ناگهان درخت بزرگی سبز شد و من از خواب بیدار شدم و دیدم. که کاملاً سالمم.»

این ماجرا اتفاق افتاد و ایشان شفا یافت و آن ۱۲ کیلو وزن معلوم نشد کجا رفت؟ بدون اینکه حتی ذره‌ای آب یا خون دفع شده باشد.

بقدری ذوق زده شده بودم که همان روز عصر بنبط گرفتم و با راه آهن به طرف تهران حرکت کردیم. بین راه در قطار ناگهان به خاطر رسیدن که چه غفلت بزرگی مرتکب شده‌ام. چه خوب بود که به آبادان می‌رفتم و دکتر کنکو را مطلع می‌کردم و او می‌دید که چه پیش آمده و می‌فهمید که امام زمان شیعیان کیست و تا به حال که سالها از آن موضوع می‌گذرد هنوز از این غفلت خود پشیمانم.

آنچه خواندید ماجرای شفا یافتن بانویی است که مورد عنایت حضرت امام زمان، روحی فدا، قرار گرفته است. شرح ماجرا از زبان همسر ایشان است که در کتاب «بشارت ظهور» نگارش «احمد شطاری» درج شده است. کپی این اثر را حضرت آیت الله صافی گلپایگانی در اختیار موعود گذاردند. با سپاس از ایشان متذکر می‌شویم که این کتاب آخرین بار در سال ۱۳۳۲ به چاپ رسیده است.

**سوار در برف**



این داستان ماجرای است حقیقی از زندگی انسان شریفی که  
نامش سالها پس از مرگ بر سر زبان مردم ماند.

هر وقت از او می‌خواستیم که اتفاق آن روز را تعریف کند حالش دگرگون  
می‌شد، آب دهانش را قورت می‌داد و نوعی ترس همراه با اشتیاق به سراغش  
می‌آمد. شغلش لگاره دوزی بود و تنها وسیله نقلیه‌اش یابوی دودی رنگش  
بود. معمولاً برای پیدا کردن کار به چهار محال می‌رفت و در روستاها و نقاط  
دوردست مدتها مشغول کار می‌شد و بالاخره پس از سه یا چهار ماه کار به  
ولایت برمی‌گشت. اما، این بار به علت مساعد بودن هوا، پاییز را در غربت  
گذرانده بود و با شروع اولین برف باید به دیار خود باز می‌گشت. هنوز از  
بروجن خارج نشده بود که باریدن برف شروع شد ولی سید مردی نبود که  
خوف و هراسی از این برفها داشته باشد.

شال سبزش را که میراث پدر بود، بار دیگر محکم کرد و افسار حیوان را به  
دست گرفت و جلوتر رفت. از روبروی روستای نقنه که رد می‌شد دو سه نفر از  
دوستان سید خواستند که مهمانشان باشد، اما سید نپذیرفت و به راهش  
ادامه داد. تمام صحرا پوشیده از برف و سفید سفید بود.

انعکاس نور خورشید از پشت ابرها روشنایی یکنواختی را منتشر می‌کرد. گرچه هوا سرد بود، اما قابل تحمل بود ولی هر از چندی باد می‌وزید و برفها را به صورتش می‌زد. نزدیکیهای ظهر بود که از گردنه گلیسار گذشت. در این فکر بود که نهار را در روستای همگین بخورد. چیزی هم نمانده بود، ولی ناگاه ابرها فشرده‌تر شدند و سرعت بارش برف زیاد شد. برف و بوران پیدا کردن راه را مشکل می‌کرد و از سرعت آنها می‌کاست، کم‌کم سوز سرما بیشتر شد، ناگهان حیوان از جا جست و بعد میخکوب شد. برای لحظاتی سید نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده‌است، اما با پاک کردن چشمانش از برف کم‌کم صدایی ناآشنا به گوشش خورد و لکه‌های تیره‌رنگی را که در برف سفید خودنمایی می‌کردند بخوبی دید. آری! چند گرگ گرسنه دور و برش را گرفته بودند و هر لحظه حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کردند. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دو تا از گرگها جسارت به خرج داده و با پاشیدن برف بر روی او، حمله را شروع کردند. سید با چوبدستی و سروصدای زیاد جواب آنها را داد و آنها برای چند دقیقه دور شدند، اما کمی بعد دوباره حمله گرگها شروع شد. بالاخره یکی از گرگها از پشت به یابو حمله کرد، و سید مجبور شد حیوان را نجات دهد و در همین گیرودار نجات دادن یابو، خود نیز مورد حمله گرگها قرار گرفت. ضربان قلبش تند شده بود و تنفس مشکل، سرمای کشنده مرگ را هر لحظه نزدیکتر می‌ساخت، سید تا این لحظه بر خود مسلط بود و دفاع می‌کرد، اما ناگهان یکی از پاهایش بر روی برفها سر خورد و نقش بر زمین شد، فرصت خوبی برای گرگها پیش آمد، گرگ گرسنه‌ای به یک خیز بر روی بدن سید افتاد و با هم درگیر شدند. کتف سید توسط گرگ زخمی شد. دیگر امیدی به زنده ماندن نبود. سید فریادی کشید و با گریه کمک خواست.

«جدا! یا صاحب‌الزمان! یا مهدی ادرکنی!

خون گرم کتفش بر روی دستهایش ریخت و برف سفید را رنگین کرد. حیوان از خودش دفاع می‌کرد و می‌خواست خود را نجات دهد و سید گلوی گرگ را با شهامت فشار می‌داد. ناگهان گرگها فرار کردند سید لحظه‌ای به خود آمد. خدایا چه می‌بینم، صدای حیوان بلند شد که دستها را به زمین می‌زد و مثل اینکه چیزی می‌خواهد بگوید.

سواری نزدیک شد. جوانی چون قرص ماه، تنومند و خوش‌سیما. سوار بر اسبی سفید به زیبایی تمام طبیعت. هیبت سوار سید را متحیر کرده بود. نگاهش گرم و مجذوب‌کننده بود، ناگهان سوار گفت: برخیزا سیدا! سید از جا پرید و بلند شد. جوان چنان ابهتی داشت که سید جرأت نکرد حرفی بزند. جوان همان طور که سوار اسب بود اشاره به سید کرد و گفت: گرگها مزاحمت شدند، هان؟! دستانت را ببر بالا! سپس تکه‌ای از شالش را جدا کرد و بر زخم کتف گذاشت، سید می‌لرزید ولی هیچگونه احساس درد و ناراحتی نداشت. یک لحظه چشمش به اسبش افتاد حیوان نجیب چنان به سوار نگاه می‌کرد که انگار هزار سال است که او را می‌شناسد، اشک حیوان سرازیر بود، سوار رو به سید کرد و گفت: برو خدا نگهدارت شما نجات یافتید، سید گفت: ولی گرگها؟ زخم شانهام؟ حیوانم؟ سوار لبخندی زد و دستش را به علامت خداحافظی بلند کرد چند ثانیه‌ای نگذشته بود که سوار ناپدید شد. سید هنوز دستهایش را پایین نیاورده بود، ناگهان مانند کسی که از خواب بیدار شود به خود آمد. خدایا! این جوان زیبا که بود؟ کتفم که خون می‌آمد و زخم شده بود چه شد؟ پس گرگها کو؟ چرا دیگر سردم نیست؟ من چرا گرسنه نیستم. همه اینها برای چند ثانیه او را سرگرم کرده بودند. آری! آقا امام زمان به کمکش آمده بود و سید بعداً متوجه شد. سید هر سال از آن راه می‌گذشت و هر زمان که به گردنه می‌رسید در آن نقطه که معشوق را دیده بود پیاده

می شد و ساعتها اشک می ریخت. تکه بریده شال تا آخر عمر همراه سید بود و سخت ترین بیماران با تماس با این تکه شال نجات می یافتند به عشق مولا صاحب الزمان.

عریضہ

اوقاتش خیلی تلخ بود.

همان طور که راه می‌رفت، سرش را پایین انداخته بود و میل ملاقات و سخن گفتن با هیچ کس را نداشت.

ناگهان صدای بسیار گرم و محبت آمیزی از پشت سر خود شنید:

سلام علیکم، سید محمد چه مشکلی داری؟

اما او به قدری افسرده خاطر و کامش تلخ بود که حتی سر خود را نیز بلند نکرد تا ببیند آن صدای گرم و صمیمانه از چه کسی است، فقط به حداقل لازم پاسخ سلامش را داد و همچنان که سرش پایین و غرق در افکار و ناراحتی خود بود، به راهش ادامه داد.

غم و غصه و ناراحتی سید محمد تازه نبود. از وقتی یادش می‌آمد، باران اندوه و سختی همیشه بر او باریده بود. فقر و تنگدستی اصلی‌ترین مشکلش بود که او را در نهایت پریشانی و ناراحتی قرار می‌داد و چه بسیار از مواقع که برای رفع گرسنگی خود نیز چیزی نداشت.

بعلاوه، شرایط اجتماعی نیز بر او بسیار فشار می‌آورد.

اهل جبل عامل لبنان بود. مأموران دولتی به بهانه‌های مختلف او را مورد

اذیت و آزار قرار می دادند.

قریه ای که در آن می زیست "جشیث" نام داشت. فشار شرایط اجتماعی و مأموران دولتی آنقدر بر او زیاد شد که تصمیم گرفت حتی دست از خانه و دیار خود بردارد و فرار کند! این کار، گرچه برای او بسیار سخت بود، اما سرانجام تصمیم خود را عملی کرد و نگران و هراسان شهر و دیار خود را ترک کرد. روزی که می خواست خارج شود حتی به قدر سیر کردن شکم خود نیز غذا نداشت. از طرفی، مناعت نفس و کرامت ایمان و تقوای او نیز اجازه نمی داد هرگز دست نیاز به سوی کسی دراز کند.

گاهی که شدت فقر و فاقه او را بسیار می آزرده، تا می خواست لب به شکایت باز کند و با خدای خود سخن بگوید، فوراً یاد نعمتهای معنوی و روحی خود می افتاد و با شرم و حیا سر خود را پایین می انداخت و زبان به استغفار می گشود.

آری، گرچه فقر و نیازمندی فشار زیادی بر او می آورد، اما ایمان و تقوا و اعتماد نسبت به خداوند، در دلش موج می زد.

عزت نفس، مناعت روح، بزرگی منش و توکلش، از جمله نعمتها و عنایات خداوندی به او بود که احساس می کرد هر یک از آنها، بیش از تمام دنیا برایش ارزش دارد.

گاه که با خود می نشست و فکر می کرد، می گفت: سید، شاید تو مشمول عنایاتی از خداوند بزرگ هستی که معمولاً بر اولیا و بندگان صالحش روا می دارد. مگر نه این است که گفته اند: "البلاء للولاء" و «هر که در این بزم مقرب تر است، جام بلا بیشترش می دهند» پس چرا این قدر جزع و فزع

~~می کنی؟~~

چرا این همه فکر خود را مشغول می‌کنی؟ کمی هم به خدایی فکر کن که همواره مراقب و پروردگار توست. مگر زندگی تو را او اداره نمی‌کند؟ مگر او ضامن رزق و روزی بندگانش نیست؟ تو هم که در تلاش و کار خود کوتاهی نکرده‌ای.

اما بلافاصله به خود بر می‌گشت و می‌گفت: سید، خجالت نمی‌کشی خودت را با بندگان خوب و اولیای الهی مقایسه می‌کنی؟! تو کجا و بندگان صالح خدا! کار پاکان را قیاس از خود مگیر... تو باید طرف دیگر سکه را ببینی که بخشی از بلاها و ناراحتیها مربوط به گناهان و خطاهایی است که بندگان او انجام می‌دهند. از کجا که این فقر و ناراحتی طولانی مربوط به گناهان تو نباشد؟

از کجا که پروردگار مهربان و مولای رئوف تو، با این سختیها و فشارها در حال تطهیر روح و تزکیه نفس تو نیست؟

و بالاخره با خود می‌گفت: آقا سید، خدا را شکر کن که مشمول عنایت و تربیت او هستی؛ آیا نمی‌شد تو را به حال خودت رها کند که هر کاری می‌خواهی بکنی و به هر کژی و انحرافی کشیده شوی؟

البته در این صورت ممکن بود به نان و حلوایی برسی، اما حلاوت یاد و ذکر خدای مهربان را از دست می‌دادی. ماهها و سالها می‌آمد و می‌رفت و تو در اثر غرق شدن در رفاه و خوشی یک "یا الله" هم نمی‌گفتی.

لحظه‌ای به یاد مولا و امام زمانت نمی‌افتادی و...

سید محمد گاهی که در این افکار غوطه می‌خورد، ناگهان از شدت گرسنگی و ناراحتی گویی به این دنیا بر می‌گشت و به خود می‌گفت: سید، بلند شو! این حرفها برای تو آب و نان نمی‌شود! بلند شو و فکری برای این شکم گرسنهات بکن!



اما هر چه تلاش می‌کرد کمتر نتیجه می‌گرفت.

این اواخر به اذکار و اوراد رو آورده بود. سراغ علما و انسانهای با معنویت می‌رفت و ذکرها و دعاهایی که برای گشایش رزق مؤثر بود، می‌گرفت و به خواندن آنها مشغول می‌شد.

شاید دیگر دعا و ذکر نمانده بود که سید محمد آن را نخوانده باشد. اما گویی قضا و قدر و مشیت الهی کلید قفل بسته او را جای دیگری حواله کرده بود؛ زیرا از خواندن این دعاها و ذکرها هم نتیجه لازم را نگرفته بود.

این اذکار و ادعیه مانند داروهای عمومی بود که در داروخانه در اختیار همه است و بسا اشخاص بسیاری از آنها استفاده می‌کنند و به نتیجه هم می‌رسند، اما برخی افراد هستند که با خوردن آنها مشکلشان حل نمی‌شود، زیرا دواي درد آنها داروی خاصی است که باید خصوصاً همان را بخورند.

آخرین راه حل و چاره‌ای که به فکر سید رسید متوسل شدن به امام زمان علیه‌السلام بود، بخصوص که در آخرین سفر خود، به شهر مقدس نجف آمده و در آنجا ساکن شده بود. این شهر از عطر دل‌انگیز ولایت مولا علی، علیه‌السلام، معطر بود و دل را با خود به "وادی مقدس" معنویت و نور می‌کشاند. معلوم نبود توسل به امام زمان، علیه‌السلام، را چه کسی به سید یاد داده بود، مخصوصاً (عریضه نوشتن) را.

عریضه نوشتن یکی از راههای توسل به آن حضرت است. متن خاصی دارد که در کتابهای مربوط به زندگی و حالات امام عصر، عجل الله تعالی فرجه الشریف، نوشته شده و محتوای آن بیانگر این است که: ای امام و مولای مهربانم، من به گرفتاری و سختی شدیدی دچار گشته‌ام، و اگر چه گناهان و اعمال نادرست من، عقوبت سخت‌تری را برای من اقتضا می‌کنند، اما کرم و اقلیبی شما بالاتر و بالاتر از این مسأله است. پس ای مولای مهربان، به دلامن

برس و مرا از گرفتاری نجات بده.

آنگاه، شخص که این عریضه را نوشته، باید آن را در ضریح یکی از امامان بیندازد، و اگر به آن دسترسی ندارد، آن را در مقداری گل پاک بپیچد و در آب جاری تمیز و پاکی افکند و در هر حال، هنگام انداختن یکی از چهار نایب خاص آن حضرت را صدا بزند و عبارتی را بخواند که مفهوم آن این است: ای بنده صالح و آبرومند خدا! این نامه من است که آنرا به امانت به شما می‌سپارم تا آن را به مولایم امام زمان برسانی.

سید محمد، برای رهایی از گرفتاری خود، تصمیم گرفت چهل روز پی در پی به امام زمان عریضه بنویسد و از آن حضرت استمداد کند. او عزم خود را جزم کرده و هر روز به این کار اقدام می‌نماید. برای این منظور، نامه خود را درون گل پاک می‌پیچد و هر روز قبل از طلوع آفتاب از دروازه نجف بیرون می‌رود به طوری که هیچ کس او را نبیند و از کارش سر در نیاورد.

این کار را سی و هشت یا سی و نه روز انجام می‌دهد. هر روز که می‌گذرد نگرانی و انتظار او بیشتر و صبرش کمتر و کمتر می‌شود، زیرا هنوز هیچ خبری نشده است.

به همین دلیل اوقاتش بسیار تلخ است و حال و حوصله حرف زدن با هیچ کس را ندارد.

با خودش می‌گوید: دیدی سید! امام زمان هم به داد تو نرسید! این آخرین تیر ترکش تو بود، حالا می‌خواهی چه کنی؟

تو اگر یک ذره هم پیش خدا و امام زمان آبرو داشتی به دادت می‌رسیدند، پس چه شد آن همه مهربانی و آقایی که از این بزرگوار تعریف می‌کردند؟ پس چرا به داد من نمی‌رسد؟

\* \* \*

سید غرق در این افکار بود که ناگهان آن صدای گرم و صمیمی را از پشت سر شنید: سید محمد، سلام علیکم! اما سید آن قدر توی فکر بود و دل و دماغ حرف زدن با کسی را نداشت که اجباراً فقط به جواب سلام خشک و کوتاهی اکتفا کرد و بی‌اعتنا به راه خود ادامه داد.

شاید با خودش فکر کرد: من حال صحبت با کسی را ندارم و می‌خواهم توی حال خودم باشم، معلوم نیست این فرد از کجا پیدایش شده و می‌خواهد با من صحبت کند، ای کاش یک جوری مرا رها می‌کرد و می‌رفت!

اما آن شخص مقداری از راه را همراه سید آمد و این بار با لحن و لهجه قریه و محل سکونت او پرسید: سید، بگو بینم چه مشکلی داری؟ سی و هشت روز است هر روز از نجف خارج می‌شوی و به فلان مکان می‌روی و عریضه به آب می‌اندازی و فکر می‌کنی که امام زمانت از مشکل تو اطلاع ندارد!

در اینجا ناگهان مثل اینکه سید محمد را برق گرفت! در جای خود ایستاد و در همان چند لحظه فکرهای مختلفی در ذهنش عبور کرد «من که مخفیانه این کار را انجام می‌دادم و مطمئنم هیچ کس مرا ندیده و از کارم مطلع نبوده است، پس این شخص از کجا این حرفها را می‌زند؟ از طرفی کسی از اهل جبل عامل در این شهر نیست که من او را شناسم.»

کم کم سید نگاه خود را از روی زمین به طرف بالا کشید و پاها و لباس فرد ناشناس را ورنده کرد و تعجبش دو چندان شد، زیرا دید آن شخص چفیه و عقاب پوشیده است، در حالی که این لباس در جبل عامل اصلاً مرسوم نبود و هیچ کس آن را نمی‌پوشید.

همین طور که نگاهش بالا می‌آمد، در صورت آن فرد ناشناس خیره ماند

~~آه! چه سیمای نورانی، معنوی، جذاب و ملیحی! در عین حال چقدر~~

مهابت و بزرگی در آن موج می‌زند بطوری که چشم را جرأت ماندن در آن  
چهرهٔ ملکوتی نمی‌ماند!

خدایا این شخص کیست؟ چقدر مهربان، جذاب و باعظمت است. او از کجا  
کار مرا فهمیده؟ از کجا می‌داند من نزدیک به چهل روز به امام زمان نامه  
نوشته‌ام؟

اصلاً از کجا اسم مرا می‌داند؟

ناگهان فکری از خاطرش گذشت که بشدت او را هیجان زده کرد.  
یعنی... یعنی ممکن است این آقا، حجت بالغهٔ خدا، قطب عالم امکان، آقا  
امام زمان باشد؟!

دهانش خشک شده بود و هیچ حرفی نمی‌توانست بزند و از طرفی،  
نمی‌دانست در آن لحظات چه کاری انجام دهد.

فکری به نظرش رسید. قبلاً شنیده بود دست مبارک آن حضرت بسیار نرم  
و لطیف است. با خودش گفت: با این آقا دست می‌دهم، اگر دستش همانگونه  
باشد که شنیده‌ام، آن وقت ادب و احترام لازم را به جا خواهم آورد.

با همین فکر دست خود را بالا آورد و با آن شخص دست داد. لطافت و  
نرمی فوق العاده‌ای را احساس کرد و یقین نمود که او، مقصد و مقصود تمام  
عالم و منجی همهٔ انسانها، امام عصر، علیه السلام، است. اینجا بود که شوق و  
ذوقش دوچندان شد، ضربان قلبش شدت گرفت و دست و پای خود را گم  
کرد.

فوراً خم شد که دست آن حضرت را ببوسد، اما...

آری، اما دیگر از محبوب خبری نبود! کسی آنجا نبود که دست او را ببوسد.  
مثل اینکه دنیا را بر سرش خراب کرده باشند! عرق سردی بر بدنش  
نشست و حسرت و افسوس سراپای وجودش را فرا گرفت...

\* \* \*

بعد از مدتی سید به حال آمد و کم و کم وضعش طبیعی شد. باز با خودش گفت:

سیدا! دیدی چه سعادتت را از دست دادی!  
قبلة حاجات و کعبه مقصود در کنار تو بود و تو آن قدر مسامحه کردی که از دستت رفت.

دوباره بغضش ترکید و دل آب شده‌اش از چشمانش قطره قطره به دامنش چکید:

ای کاش آن قدر معطل نکرده بودی، و حداقل مولا را سیر تماشا کرده بودی!

ای کاش مراسم ادب و احترام را بجا آورده بودی ای کاش حرفی می‌زدی و به دامن کرم و عنایتش می‌آویختی...!

و بعد گفت: سید، دیگر فایده ندارد، باید لیاقت بیشتری می‌داشتی. اصلاً سیدا تو این همه روز عریضه نوشتی و زحمت به خودت دادی، چه می‌خواستی؟

آیا تو خود محبوب را می‌خواستی یا در خواستت رزق و روزی و خلاصه غیر او بود؟

خوب معلوم است، تو «خود» او را نخواستی، تو تشنه «او» که نبودی و بنابراین، همین مقدار بیشتر نصیب نداشتی!

از طرفی، آیا هشدار آقا را فهمیدی که فرمود: «خیال می‌کنی امام زمانت از حاجت و گرفتاریت خبر ندارد؟»

معلوم می‌شود که معرفت و یقین و ارتباط معنوی و روحی تو با آقا خیلی ضعیف است و با این فرمایش خواسته به تو بفهماند که برو و یقین و معرفت

بیشتری کسب کن و بدان که امام زمانت هیچ گاه از تو غافل نیست گر چه تو همیشه از او غافلی!

گرچه از آن پس، وضع سید رو به بهبود گذاشت و مشکلاتش حل شد، اما سیمای نورانی و هشدار و گله‌امام زمانش همیشه در ذهنش بود و آرزو داشت حداقل یکبار دیگر آن مولای غمخوار و مهربان را ملاقات کند، اما دریافت که این راه، راه تقوا و اخلاص و معرفت است، باید دائم به یاد آن حضرت بود، باید تشنه و طالب آن قبله حقیقی دل شد و غیر را کنار گذارد، اگر چه او آنقدر مهربان است که غفلت زدگان را نیز، هر چند حاجت و خواسته‌ای غیر او هم داشته باشند، یاری می‌کند و به آنان عنایت دارد.